



مسافر مہتاب

نویسنده : نسرين سيفی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل اول

وحید از آئینه نگاهی به عقب کرد و گفت:
- داره می آد.

سعید که از آئینه بغل به عقب نگاه می کرد گفت:
- چقدر هم ناز داره.

وحید لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:
- مزه اش به همین نازشه.

دختر قدمی به طرف اتومبیل آنها که گوشه خیابان پارک شده بود، برمی داشت لحظه ای می ایستاد و دوباره قدمی دیگر برمی داشت.
سعید گفت:

- فقط دو قدم دیگه.

و چشمان هر دو درخشید. دختر به کنار ماشین رسیده بود که سعید گفت:
- آماده.

وحید دنده را جا زد. دست دختر به طرف دستگیره رفت. سعید تقریباً فریاد زد:
- حالا.

و پای وحید پدال گاز را فشرد. ماشین با صدای قیژی از جا کنده شد و

صدای شلیک خنده سعید و وحید در اتومبیل پیچید. سعید گفت:
 - هنوزم دستش رو هواست.
 وحید به یک فرعی پیچید. ماشین را کنار کشید و ایستاد. سرش را روی فرمان گذاشت. شانه هایش از شدت خنده می لرزید.
 سعید چشمش را با پشت دست پاک کرد و گفت:
 - خدای من! قیافه اش دیدنی بود.
 و دستش را بالا آورد و انگار که می خواهد دستگیره را بگیرد، به طرف جلو حرکت داد. وحید گفت:
 - قیژ.
 و سعید با حالت مسخره ای، صدایش را نازک کرد و گفت:
 - احمق، بی شعور، بی لیاقت.
 و دوباره به خنده افتادند. وحید نفس عمیقی کشید و در حالی که به سعید خیره شده بود گفت:
 - بریم؟!
 سعید به زحمت خنده اش را فرو خورد و گفت:
 - بریم.
 وحید دستش را بالا آورد و هر دو دست هایشان را به هم زدند. وحید دنده را جا زد و راه افتاد. سعید هنوز هم به آرامی می خندید. وحید گفت:
 - رفتی گمرک ببینی کی چیزایی که واسمون رسیده ترخیص می شه؟
 سعید حالت جدی به خود گرفت و جواب داد:
 - رفتم، گفتن تا یکی دو هفته دیگه.
 - دیره، خیلی دیره، امروز صدای بابا هم دراومده بود.
 - ولش کن وحید، تو که دیگه بابا رو می شناسی. اون روز جلوی آقای عظیمی یه دادی سر من کشید که نگو.

- به منم گفت سر به هوا شدی.

- بابا همیشه از این حرفا می زنه، به منم گله می کرد که چرا حواست به حسابای شرکت نیست. تو که رفته بودی حموم به مامان می گفت یه چیزی به این دو تا آقازاده ات بگو، از شرکت که میان بیرون معلوم نیست کجا غیبشون می زنه، یکی نیست بگه همه جای دنیا بعد از کار، استراحت و ولی این آقا می گه تو خونه هم که هستید، به کارای شرکت برسید.

وحید که حالت متفکری به خود گرفته بود گفت:

- حسابای شرکت بدجوری قاطی پاطی شده، نگران گمرکم.

- داری می شی عین بابا.

وحید نگاهش کرد. سعید چهره درهم کشیده و به دست هایش خیره شده

بود. وحید لبخندی زد و گفت:

- حال خانم صبحی رو نمی پرسی؟

چشمان سعید برقی زد و گفت:

- چه خبر از خانم صبحی؟

وحید خندید و گفت:

- بیچاره یه دل نه صد دل عاشقم شده.

- تو به منشی اتم رحم نمی کنی؟

- به من چه؟... جون سعید تصورش رو بکن. و به قهقهه افتاد. سعید که لبش

به لبخند باز شده بود گفت:

- با اون فیس و افاده اش، قند رو با دست بر نمی داره با گیره می گیره.

و به قهقهه افتاد. وحید گفت:

- امروز کلی دور و برم پلکید. یه نگاهم بهش نکردم. حسابی کفری شده

بود.

- کی استعفا می ده؟ این مهمه. ما قول این کار رو به پوریا دادیم واسه

نامزدش.

- چیزی نمونده، اگه خیلی پوست کلفت باشه یک هفته،... نقره داغش می کنم.

- فکر بابا رو کردی؟

- بعداً بهش فکر می کنم.

در مقابل در کافی شاپ توقف کردند. وحید گفت:

- حمله به یک بستنی خوشمزه.

و سعید لبخند به لب از ماشین پیاده شد. وحید هم پیاده شد و در ماشین را قفل کرد. سعید کنار در منتظرش بود، به طرفش رفت. لبخندی به هم زدند و هر دو با هم وارد کافی شاپ شدند. سرها به طرفشان چرخید. هر دو شلوار مشکی و بلوز سفید پوشیده بودند. زنجیر طلایی رنگی روی گردن هر دو خودنمایی می کرد و موهایشان را به طرف بالا شانه زده بودند. چشم های مشکی اشان در پهنه صورت سبزه اشان برق خاصی داشت و لبخندی که به لب داشتند صورت هایشان را جذاب تر کرده بود. یک نفر از پشت میزش بلند شد و برایشان دست تکان داد. به طرفش رفتند. گفت:

- سلام، دو قلوهای کوچیک و بزرگ.

- سلام.

- سلام پسر، تو بازم این جا ولویی.

پشت میز نشستند. پوریا گفت:

- چیکار کنیم، اسیر شما دو نفریم دیگه.

- تنها اومدی؟ سر خانمه رو شیره مالیدی!

- من از این شانسا ندارم، می آد. ول کنم نیست.

سعید گفت:

- خری دیگه، خودتو اسیر زن کردی.

- این خریت سراغ تو هم می آد.

- عمرأ، مگه من خرم؟

پوریا خندید. وحید گفت:

- چه خبر؟

- سلامتی، خبرا پیش شماس. کار چی شد؟

- داشتم به سعید می گفتم، تا یکی دو هفته دیگه حله.

- ببین سعید دلت بسوزه، بازم رفیق دوران دبیرستان خودم.

وحید گفت:

- سعید، پاشو سفارش بده.

و از پوریا پرسید:

- تو چی می خوری؟

- من منتظر خانمم، اگه بیاد بیینه بدون اون دارم می خورم کله امو می کنه.

سعید بلند شد و گفت:

- خاک بر سر زن ذلیلت کنم.

پوریا صاف نشست و گفت:

- اینا همه اش عشقه جانم.

وحید دستی به شانه اش کوبید و گفت:

- عشقم سرپوش خوبیه ها، نه؟!

و سعید خنده کنان برای سفارش دادن بستنی رفت. وحید پرسید:

- چیکار می کنی؟

یه نفر به وحید سلام کرد و وحید با لبخند و اشاره سر جواب سلامش را داد.

پوریا گفت:

- پدر زنم غرغر می کنه، می گه زودتر عروسی کنید.

- شما که تازه نامزد کردید.

- چه می دونم، دیوونه اس دیگه، می گه من آبرو دارم.
 - از کارت که راضی هستی؟
 حس قدردانی در چشمان پوریا نشست و گفت:
 - ممنون تو هستم، تا همیشه.
 باز کسی به وحید سلام کرد و وحید همان طور که با اشاره سر جواب
 سلامش را می داد رو به پوریا کرد و گفت:
 - حرفشم نزن، پس رفیق واسه کی خوبه؟ واسه روزای خوب!
 سعید به طرفشان آمد. از کنار هر میزی که رد می شد، سلام و احوالپرسی
 می کرد. وحید گفت:
 - نگاهش کن، مشهور شدیم.
 سعید پشت میز نشست. پوریا گفت:
 - این جا شده پاتقتون دیگه.
 سعید خندید و گفت:
 - تا چند دقیقه دیگه واسه امون می آرنش.
 وحید پرسید:
 - به چی می خندی؟
 - دختره می گه شما دوقلوئید.
 پوریا گفت:
 - می گفتمی دوقلوئیم، منتهی با دو سال فاصله. صد دفعه گفتم مثل هم
 لباس نپوشید، می رید تو چشم...
 سعید گفت:
 - تو چرا حسودی می کنی؟
 - من به خاطر خودت می گم. وحید رو غر می زنن تنها می مونی ها.
 - ما هیچ وقت تنها نمی مونیم.

چشمان سعید از خوشی درخشید. پوریا گفت:

- وقتش که شد بهت می گم.

سعید گفت:

- هیچ کس نمی تونه من و داداشم رو از هم جدا کنه.

- دو زار بده اش، به... خانم اومد.

پوریا بلند شد. وحید گفت:

- هول نکن، هول نکن.

و با سعید به خنده افتادند. پوریا در حالی که لبخند به لب داشت گفت:

- ایشاء.. که خدا قسمتتون کنه.

پریسا به میز آنها نزدیک شد. پوریا گفت:

- سلام عرض شدها!

سعید نیشخندی زد. پریسا جواب داد:

- سلام.

وحید تعارف کرد:

- بفرمایید.

سعید روی صندلی نشست. پریسا گفت:

- مزاحم نمی شیم.

سعید دستهایش را به میز حایل کرد و بی آن که سر بلند کند گفت:

- پوریا واسه خودتون بستنی سفارش بده.

پریسا چهره در هم کشید و گفت:

- مزاحم نمی شیم.

وحید لبخندی زد و همان طور که بر روی صندلی می نشست گفت:

- چه مزاحمتی پریسا خانم.

پریسا با اشاره چشم و ابرو به پوریا فهماند بروند. سعید انگشتانش را به میز

فشرد و گفت:

- ما به ملاقات شما و پوریا خان عادت داریم.

پریسا نگاه تندی به پوریا کرد و گفت:

- دیگه مزاحم نمی شیم.

و با حالتی عصبی از میز دور شد. پوریا نگاهی به وحید انداخت. پریسا ایستاد و نگاهش کرد. پوریا گفت:

- با اجازه، بعداً می بینمتون.

و به طرف پریسا رفت. وحید با لحنی گلایه آمیز گفت:

- این چه رفتاری بود که کردی؟!

پیشخدمت به میز آنها نزدیک شد. سعید جواب داد:

- از مردای زن ذلیل و از زنایی که فکر می کنن رئیس خوشم نمی آد.

پیشخدمت بستنی ها را روی میز گذاشت و پرسید:

- چیز دیگه ای لازم ندارید؟

وحید با اشاره سر جواب منفی داد و خطاب به سعید گفت:

- ناراحت شد، رفتارت زشت بود.

- خواهش می کنم وحید برای من کلاس اخلاق نذار.

- تو امروز چته؟

سعید ظرف بستنی را پیش کشید و گفت:

- اگه به خاطر پوریا نبود، حاضر نمی شدم یک ثانیه هم این دختره رو تحمل کنم.

- چند دقیقه هم نمی تونستی طاقت بیاری؟

- ازش خوشم نمی آد.

- مگه چیکار کرده؟

- از این که می بینم سوار پوریا شده، حرصم در می آد.

- پسر زنشه، به من و تو چه مربوطه.
سعید ظرف بستنی را به عقب هل داد و گفت:
- بخورم یا نه؟!
وحید قاشق را در ظرف بستنی فرو کرد و به فکر فرو رفت.
پوریا به دنبال پریسا به راه افتاد و گفت:
- وایسا، چه خبرته؟
پریسا ایستاد و گفت:
- بهتره برگردی پیش دوستای عزیزت.
- چرا این قدر عصبانی هستی؟
پریسا نگاه تندی به پوریا کرد و گفت:
- با رفتار خوب دوستات، می خوای واست پشتکم بزنم.
- تو به حرفای سعید اهمیت می دی؟
- من به همه چیز تو زندگیم اهمیت می دم، حالا اگه تو بی خیالی یا خودتو
به بی خیالی می زنی حرفی نیست.
پوریا گفت:
- ای بابا، سعید که حرف بدی نزد.
پریسا به پوریا خیره شد. پوریا لبخندی از روی استیصال زد و گفت:
- یعنی حرفی که این قدر بر خورنده باشه نزد.
پریسا چهره برگرداند و به راه افتاد. پوریا از پشت سر نگاهش کرد و گفت:
- عجب گیری افتادیم! پریسا، وایستا.
و در کنار او به راه افتاد. پریسا چهره در هم کشید، به سرعت راه می رفت و
پوریا در کنار او، محبت کنان قدم بر می داشت.
- من که چیزی نگفتم، تو چرا این قدر زود رنجی، پریسا، با توام، یه دقیقه
وایستا.

- دیگه چی می خواستی بگی؟
- معذرت می خوام، هم از طرف خودم، هم از طرف سعید.
- چرا از طرف اون، اصلا مگه من به معذرت خواهی اون از خود راضی
- محتاجم که تو به جای اون معذرت خواهی می کنی.
- پس موضوع چیه؟
- پریسا چپ چپ به پوریا نگاه کرد و با حالت قهر آمیزی گفت:
- بهتره برگردی پیش دوستات.
- و به سرعتش افزود. پوریا دستش را چسبید و گفت:
- معذرت می خوام، دیگه تکرار نمی شه.
- پریسا به زحمت بغضش را فرو خورد و گفت:
- پسره از خود راضی، فکر می کنه کیه؟
- به سعید اهمیت نده.
- پریسا سر به زیر انداخت و گفت:
- بره به جهنم!
- پوریا لبخندی از سر پیروزی زد و در کنار پریسا به راه افتاد. پریسا گفت:
- ازش متنفرم.
- سعید به همه زن ها حساسیت داره.
- منو نخندون پوریا، غلط کرده.
- باور کن! اون فکر می کنه تمام زنای دنیا ساخته شدن فقط واسه این که
- اون بهشون زخم زبون بزنه، باورت می شه توی شرکت چون نمی تونست با
- کارمندای زن کنار بیاد، کارای گمرک و ترخیص کالا و خلاصه کارایی رو که با زنا
- سر و کار نداشته باشه به عهده اش گذاشتن.
- من نمی رم تو شرکت اونا کار کنم.
- تو که با سعید کاری نداری، تو می خوای بشی منشی وحید. وحید تومنی

- صد هزار تومن با سعید فرق داره.
- اونا جونشون به جون هم بسته است.
- پوریا خندید و گفت:
- دوقلو های کوچیک و بزرگ! اما این طور نیست. وحید اصلاً خود خواه نیست، سعیدم خوبه، فقط به...
- و به پریسا نگاه کرد. پریسا گفت:
- امیدوارم یه روز عاشق بشه، عاشق یه زن و اون وقت من بهش می خندم.
- پوریا به آرامی گفت:
- فکر نکنم اون روز رو ببینی.
- پریسا پرسید:
- چیزی گفتی؟
- گفتم انشاءا.. اونا رو ول کن، از خودت بگو.
- چی بگم، بابام می گه پس کی عروسی می کنید؟
- پوریا چهره ای متفکر به خود گرفت و گفت:
- به محض این که وضعیت کارمون تثبیت بشه.
- کی وضعیت کارمون تثبیت می شه پوریا؟
- پوریا نگاهش کرد. پریسا نگاه پرسشگرش را به دهان او دوخته بود. گفت:
- من از بدترین مردای دنیام که منتظرم زنم بره سر کار و بعد عروسی کنیم.
- من خودم دلم می خواد برم سرکار.
- متاسفم پریسا.
- مسخره بازی در نیار، من منظورم این نبود.
- تو مستحق بهترین زندگی ها هستی.
- من دوست دارم برم سر کار، مطمئن باش. زورکی که این کار رو نمی کنم.
- می دونم تو چقدر از اون شرکت و صاحباش بدت میاد.

- من خودم راضی هستم، اگه یک کلمه دیگه در این مورد صحبت کنی می
ذارم می رم. قبول؟!

- ولی...

- پوریا!

پوریا دست پریسا را بالا آورد و بر پشت دستش بوسه زد. پریسا لبخند
محبت آمیزی زد و گفت:

- ما با هم خوشبختیم مگه نه؟

- من با تو خوشبختم پریسا، با تو.

پریسا، صورت گلگونش را به زیر انداخت.



سعید قاشقش را در ظرف خالی بستنی رها کرد و گفت:

- زودتر بخور بریم.

نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

- الان دیگه سر و کله شازده خانم پیدا می شه.

وحید لبخندی از روی شیطننت زد و گفت:

- ولش کن بچه رو، اونم دل داره.

- نمی دونی چقدر حرص آدم رو در می آره.

وحید قاشقش را در ظرف بستنی گذاشت و در حالی که لبخند می زد گفت:

- مخصوصاً وقتی به آدم زل می زنه.

و چشمانش را چپ کرد. سعید خندید و گفت:

- پاشو تا نیومده.

- بذار یه کم بخندیم.

- پاشو پسر خوب.

از روی صندلی بلند شد و در همان لحظه در کافی شاپ باز شد و دختری کوتاه قد، با صورتی گرد و چشمانی آبی رنگ وارد کافی شاپ شد. وحید شانه بالا انداخت و گفت:

- فرار غیرممکنه.

دختر با نگاه سرتاسر سالن را کاوید. سعید غر زد:

- چون وحید بلند شو.

وحید که چشمانش از خوشی می درخشید ابروهایش را به نشانه (نه) بالا کشید. سعید دوباره غرید:

- چون سعید، چون من!

وحید لبخند زنان ابروهایش را بالا انداخت. دختر، لبخند به لب به طرف آنها به راه افتاد. وحید گفت:

- دیده اتمون داداشی.

سعید، روی صندلی افتاد و گفت:

- تلافی می کنم، داداشی!

دختر کنار میز آنها ایستاد. روسری اش را مرتب کرد و گفت:

- سلام.

سعید روبرگرداند و وحید به مهربانی جواب سلامش را داد. دختر بی توجه به رفتار سعید گفت:

- حالتون خوبه سعید خان؟

سعید بی آن که نگاهش کند، جواب داد:

- مرحمت عالی زیاده.

وحید نگاهی به سعید کرد و نگاهی به دختر و گفت:

- بفرمایید خواهش می کنم.

دختر صندلی را عقب کشید. سعید از روی صندلی بلند شد و گفت:

- بیرون منتظر تم.

دختر نگاهی به دستش که به صندلی چشبیده بود و آن را عقب می کشید، کرد و گفت:

- من مزاحمتون نمی شم، میز خالی هست.
وحید گفت:

- مزاحمتی نیست.

نگاهی به سعید کرد و ادامه داد:

- امروز چه لنز قشنگی گذاشتی.

و پوز خندش را به زحمت فرو خورد. سعید گفت:
- با اجازه.

و به راه افتاد. دختر سر به زیر انداخت و گفت:

- من هر کاری می کنم سعید از من خوشش نیاید.
وحید از روی صندلی بلند شد و گفت:

- من از طرف سعید معذرت می خوام منا خانم. سعید یه کم به خاطر کارای شرکت عصبیه، کنترل رفتارش رو نداره.

منا، نگاهش را به موزائیک های کف کافی شاپ دوخت و گفت:
- من ناامید نمی شم.

وحید به زحمت لبخندش را فرو خورد و گفت:
- من باهاش حرف می زنم.

و به سرعت از کنار منا گذاشت و لبخند به لب، به طرف در به راه افتاد. یک نفر گفت:

- دوقلوها دارن می رن؟

به طرف صدا برگشت. دختر جوانی، نگاه مشتاقش را به او دوخته بود. سری
برایش تکان داد و با قدم هایی بلند از در کافی شاپ بیرون رفت. به طرف

اتومبیلشان گردن کشید. سعید پشت فرمان منتظرش بود. دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد و به طرف اتومبیل رفت. در را باز کرد و کنار سعید نشست. سعید سرش را از روی فرمان بلند کرد و به وحید خیره شده. چند ثانیه ای به هم زل زدند و ناگهان هر دو با صدای بلند به خنده افتادند. وحید گفت:

– لنزش رو دیدی؟ به خاطر تو گذاشته بودها!

سعید، اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد و زیر لب غر غر کرد:

– بره گم شه.

وحید که هنوز می خندید صدای او را شنید. نفس عمیقی کشید و به زحمت سعی کرد خنده اش را فرو بخورد.

سعید پرسید:

– خب حالا کجا بریم؟

– پنج تا دختر و کنف کنیم بعد بریم خونه، قبول؟

سعید از آینه نگاهی به عقب کرد و گفت:

– قبول!

وحید گفت:

– اینم اولیش، چراغ بزن و ترمز کن.

سعید خندید و گفت:

– اطاعت می شه قربان.

چراغ زد و کمی جلوتر ایستاد. وحید از آینه بغل به عقب نگاه کرد و گفت:

– آماده باش بهت که گفتم راه بیفت.

فصل دوم

سعید کمی روی صندلی جابجا شد و زیر چشمی به وحید نگاه کرد. بی توجه به اطراف، قاشق را در دهان گذاشت. آقای مجد پرسید:

- رفتی گمرک؟

وحید سر بلند کرد و به سعید نگاه کرد. خانم مجد، نگاه نگرانش را به شوهرش که برای خودش سالاد می کشید دوخت. سعید قاشقش را در بشقاب رها کرد و گفت:

- چند روز دیگه جنسا ترخیص می شه.

- هر کاری رو که به تو بسپارن، چند روز بعد انجام می شه.

سعید دندان هایش را روی هم فشرد. وحید با چشم و ابرو اشاره کرد، چیزی نگوید و به جای او جواب داد:

- این که دیگه دست سعید نیست، مقررات اداری...

آقای مجد به میان حرفش دوید و گفت:

- شما جوونا عادت دارید، تنبلی هاتون رو گردن مقررات اداری بندازید.

سعید از روی صندلی بلند شد. خانوم مجد گفت:

- بشین غذات رو بخور.

سعید نگاه غضب آلودی به پدرش کرد و گفت:

- ممنون، سیر شدم.

- سر میز مگه جای صحبت از کاره، آقای مجد، من چند دفعه به شما گفتم، مسائل شرکت رو تو خونه مطرح نکنید.

- سعید به راه افتاد. آقای مجد گفت:

- این شرکت قراره، مال این آقایون بشه، باید اون قدر در مورد کارها باهاشون حرف زد تا ملکه ذهنشون بشه.

- سعید دندان هایش را از روی عصبانیت به هم فشرد. انگشتانش را مشت کرد و برای این که چیزی نگوید به سرعت به طرف اتاقش رفت. وحید قاشقش را در بشقاب گذاشت و گفت:

- ما وظیفه خودمون رو می دونیم آقا جون.

- آقای مجد دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت:

- شما اگه وظیفه شناس بودید به کارهاتون می رسیدید.

- آقا جون، ما اگه وظیفه شناس نبودیم سود شرکت تو این چند ماهه که ما داریم توش کار می کنیم چند برابار نمی شد.

- شما از کار من ایراد گرفتید.

- پیش از اینکه وحید دهان باز کند خانم مجد گفت:

- خواهش می کنم بسه، با هردوتونم. اینجا شرکت نیست، منم منشی جلسه هاتون نیستم.

- وحید از پشت میز بلند شد و گفت:

- معذرت می خوام.

- و به راه افتاد. آقای مجد گفت:

- اون پرونده هارم ببر یه نگاه بهشون بنداز. گذاشتمشون رو میز. وحید به تلخی جواب داد:

- چشم قربان.

و چند پوشه ای را که روی میز بود برداشت و به طرف اتاقش رفت. در اتاقش که بسته شد. خانم مجد گفت:

- با بچه ها بد رفتاری می کنی.

- اونا باید بزرگ بشن.

- اونا بزرگ شدن تو نمی بینی.

- من به خاطر خودشون سخت گیری می کنم. مسئولیت این شرکت بعد از من با اوناست. باید یاد بگیرن منضبط باشن.

- تو جز به شرکت به چیز دیگه ای هم فکر می کنی؟!

آقای مجد نگاهش کرد. خانم مجد از پشت میز بلند شد و گفت:

- بچه های من طوری تربیت شدن که بتونن از وابستگی شون به درستی استفاده کنن، آقا.

و به حالت قهر از میز دور شد. آقای مجد، نگاهی به همسرش که دور می شد انداخت و گفت:

- اونا باید همه چیز تموم باشن متوجه هستید خانم.

سعید روی تختش نیم غلتی زد و غرید؛ داد و هوارش شروع شد. چند ضربه به دیوار اتاقش خورد. به طرف دیوار چرخید و با مشت چند ضربه به دیوار زد. دو ضربه متوالی و بعد از چند ثانیه یک تک ضربه به دیوار اتاق نشان از آن بود که وحید می خواهد او را ببیند. روی تخت نشست. دستی به موهایش کشید و سه ضربه به دیوار کوبید و از روی تخت بلند شد. پوشه های روی میز را ورق زد. حواسش به پرونده ها نبود و هیچ چیز نمی دید. ضربه ای به در اتاقش خورد و در با صدای نرمی روی پاشنه چرخید. سعید قدم به داخل اتاق گذاشت و به آرامی گفت:

- طوفان فروکش کرده، اما بدون زنجیر چرخ و وسایل ایمنی از اتاقتون

خارج نشید چون زمین ها هنوز لغزنده است.

وحید خندید و گفت:

- بیا تو، چون ممکنه بازم رعد و برق بزنه.

سعید در پشت سرش بست و با چهره ای درهم کشیده گفت:

- به محض اینکه بتونم، می رم.

وحید اخم شیرینی کرد و گفت:

- خل نشو.

- جدی می گم.

وحید لبخندی از سر شیطننت زد و گفت:

- ولی من ترجیح می دم غرغرای بابا رو بشنوم تا با منا زندگی کنم.

سعید نگاهش کرد. با دیدن صورت خندان برادرش نتوانست حالت جدی

اش را حفظ کند. پشت سرش را خاراند و با خنده گفت:

- کم کم دارم فکر می کنم تحمل منا راحت تر از تحمل بابائه.

بر لبه تخت نشست. وحید هم پشت میز کارش نشست و گفت:

یادت باشه چی گفتم ها، اگه پیش منا گفتم حق انکار کردن نداری.

سعید روی تخت دراز کشید و گفت:

- تو چرا به خاطر من خودتو درگیر می کنی؟

وحید حالت جدی به خود گرفت و جواب داد:

- آخه حق با تو بود.

- تو همیشه طرف حق رو می گیری، برعکس من.

- منظورت چیه؟

سعید به برادرش خیره شد و گفت:

- من همیشه طرف تو رو می گیرم، حتی اگه حق با تو نباشه.

- هی، خل شدی؟

سعید لبخند تلخی زد و گفت:

- او نا چیه رو میز؟
وحید پوشه ها رو پیش کشید و گفت:
- کارای عقب افتاده شرکت.
اون فکر می کنه اینجام شرکته؟
- هی، من خودم اینجوری راضی ام.
- آخه...
وحید اخمی کرد و گفت:
- گزک دستش نمی دیم، خب؟
سعید به سقف خیره شد و گفت:
- گزک دستش نمی دیم... از این شرکت لعنتی متنفرم.
وحید انگار که با خودش حرف می زد، گفت:
- ولی من عاشقشم.
سعید متعجب نگاهش کرد. وحید شرمزده سر به زیر انداخت و با دستپاچی گفت:
- همیشه دلم می خواست رئیس شرکت باشم مثل بابا.
سعید دوباره به سقف خیره شد و گفت:
- ولی من همیشه دلم می خواست خلبان بشم. تصورشو بکن تو آسمونا، لای ابرا، چه کیفی داره.
وحید پوشه ای را باز کرد و بر روی آن خم شد. سعید که در رویای خوش پرواز غرق شده بود، با چشمانی درخشان به دور دست ها خیره مانده بود.
وحید گفت:
- قربان، اگه هواپیما تون رو سالم رو باند نشوندید یه سری به میز من بزنید.
سعید نگاهش کرد و همان طور که از روی تخت بلند می شد گفت:
- تو یه ذره هم ذوق هنری نداری.

وحید خندید و گفت:

- جنسایی رو که قرار بود بره شیراز کی سر و سامون داده؟

- تو چه حالی داری پسر!

سعید روی صندلی نشست. یکی از پوشه ها را از مقابل وحید برداشت و آن را در مقابل خود گشود. وحید گفت:

- خسته ای، خودم بهشون می رسم.

- هی، یادت باشه ما دوقلوئیم.

وحید لبخندی زد و گفت:

- منتهی با دو سال تفاوت.

وحید خندید و بر روی پوشه خم شد. سعید لبخندی از سر رضایت زد و به پوشه ای که مقابلش بود نگاه کرد.



کاغذهایی را که در دست داشت جابه جا کرد و از خانم صبحی پرسید:

- آقای مجد تشریف دارن؟

خانم صبحی عینکش را با انگشت اشاره ای از روی بینی اش بالاتر برد و گفت:

- منتظر شمان.

سعید که به زحمت مانع خندیدنش شده بود، به سرعت به طرف اتاق وحید رفت.

بی آنکه در بزند وارد اتاق شد و ناگهان صدای خنده اش در اتاق پخش شد.

وحید در حالی که سعی می کرد، خود را کنترل کند گفت:

- یواش تر، هیس! آبرومون رفت.

سعید خود را روی صندلی انداخت و بریده برید گفت:

- خا...نم...ص...بو...حی...
از شدت خنده نتوانست جمله اش را کامل کند. وحید لبخند به لب گفت:
- زهرمار، می شنوه زشته.
سعید به زحمت سعی می کرد خود را کنترل کند اما نگاهی که به وحید افتاد خنده اش شدت می گرفت. وحید پشت میزش نشست و گفت:
- خنده ات که تموم شد من در خدمتم.
دقایقی طول کشید تا سعید خود را کنترل کند. به طرف میز رفت و کاغذها را به وحید داد و گفت:
- اینام خدمت شما، امضای بابا رو می خواد.
- پس چرا آوردیش اینجا؟
سعید روی مبل نشست و گفت:
- تو که می دونی، من و اون آیمون تو یه جوب نمی ره.
وحید نگاهی به کاغذها انداخت. زنگ را فشرد، لحظاتی بعد، خانم صبحوحی در را باز کرد و گفت:
- امری داشتید؟
لبخند روی لب های سعید نشست. وحید اخمی به او کرد و خطاب به خانم صبحوحی گفت:
- لطفا این کاغذارو بدین آقای مجد امضاء کنن. همین الان، می خوامشون.
خانم صبحوحی باز عینکش را روی بینی جابجا کرد و به طرف وحید رفت.
سعید سر به زیر انداخت تا خانم صبحوحی صورت خندان او را نبیند. وحید گفت:
- همون جا منتظر بمونید تا امضاشون کنن و بیاریدشون.
- بله آقا.
خانم صبحوحی از در بیرون رفت. وحید غرولند کرد:
- داشتی آبرومو می بردی.

سعید با صورتی خندان پرسید:

- پس کی ردش می کنی؟

- همین روزا.

- اینی که من می بینم، دست از سر تو برنمی داره.

- پوریا بنده خدا عجله داره.

- یکی نیست به پوریا بگه، تو که نمی تونستی چرا زن گرفتی؟

وحید نگاه تندى به برادرش کرد و گفت:

- می تونه و کار خوبی کرده.

سعید با چشمانی گرد نگاهش کرد. وحید کاغذ های روی میزش را مرتب

کرد. سنگینی نگاه سعید را احساس کرده بود. سر بلند کرد و با دیدن صورت

متعجب او پرسید:

- هان، چیه؟

- تو گفتی چون زن گرفته، کار خوبی کرده!

- دیوونه شدی، من منظورم پوریا بود شازده.

- یعنی تو؟

- من هیچی! متوجه هستی؟

سعید سر به زیر انداخت و گفت:

- هیچ زنی نمی تونه ما رو از هم جدا کنه.

وحید لبخندی زد و گفت:

- معلومه که نمی تونه.

سعید خندید. پاسخ همیشگی را به سوال همیشگی اش شنیده بود و از این

بابت خوشحال بود. وحید گفت:

- یه تلفن به مامان بزن، از صبح تا حالا چند دفعه زنگ زده حالتو پرسیده.

نگرانت بود.

- پیش از اینکه پیام اتاق تو بهش زنگ زدم.
 - کار خوبی کردی.
 - بعد از شرکت چیکاره ای؟
 وحید خندید و جواب داد:
 - در خدمتم.
 - خدمت از ماست قربان، بزنیم بیرون؟ جواب باباهه هم با من!
 - بزنیم، جواب باباهه هم با جفتمون.
 و هر دو صدایشان را دورگه کردند و یکصدا گفتند:
 - اصلاً شما می دونید این دو تا هر روز بعد از شرکت کجا می رن؟
 هر دو به خنده افتادند. چند ضربه به در خورد و خانم صبحی وارد اتاق شد.
 وحید حالتی جدی به خود گرفت و پرسید:
 - امضاء شد؟
 خانم صبحی کاغذ هارو روی میز گذاشت و گفت:
 - بله آقا، آقای مجد گفتن آقای سعید مجد خدمتشون برسن.
 سعید از روی مبل بلند شد. کاغذ ها را از روی میز برداشت و گفت:
 - بگو پیدام نکردی، می بینمت.
 و از اتاق بیرون رفت. خانم صبحی نگاه پرسشگرش را به وحید دوخت.
 وحید گفت:
 - می رم اتاق رئیس. هر کی زنگ زد بگید نیم ساعت دیگه تماس بگیره.
 خانم صبحی گفت:
 - آقا عصبانی بودن.
 وحید کتش را پوشید و گفت:
 - نیم ساعت دیگه بر می گردم.
 و از کنار خانم صبحی رد شد و از در بیرون رفت.



سعید به ساعتش نگاه کرد. نزدیک نیم ساعت بود که منتظر وحید بود. به صندلی تکیه داد و به در شرکت چشم دوخت. زیر لب غرولند کرد؛ (پس کجا موندی؟) تلفن همراهش را از جیب بیرون کشید و برای چندمین بار شماره وحید را گرفت. بعد از چند دقیقه صدای وحید در گوشی پیچید:

- الان میام، الان.

- پس کجا موندی؟

- چند دقیقه دیگه پایینم.

- من...

صدای بوق بوق نشان می داد که وحید ارتباط را قطع کرده تلفنش را روی صندلی پرت کرد و گفت:

- هر وقت خواستی بیا.

سرش را به صندلی تکیه داد. فرمان را با دو دست محکم چسبید و چشم هایش را بست. روز خسته کننده ای را پشت سر گذاشته بود. تمام روز از این اتاق، به آن اتاق، از این دفتر به آن دفتر و از این شرکت به آن شرکت رفته بود و با آدم های مختلف سر و کله زده بود و می دانست شب، سر میز شام، پدر دوباره او را متهم به تن پروری خواهد کرد و وحید به خاطر او با پدر در می افتد و مادر غرولند می کرد. با صدای باز شدن در چشم گشود. وحید گوشی اش را برداشت و روی صندلی نشست و گفت:

- بریم.

- کجا گیر کردی؟ می دونی چند وقته منتظرتم.

- بابا از شرکت بیرون رفته. باید همه کارارو می کردم.

- چه عجب! دلش اومد بره.

- نمی دونم چه خبره، منشی اش می گفت مادرتون زنگ زده و گفته بره خونه، نگرانم.

سعید با تعجب پرسید:

- مامان زنگ زده؟

- آره، باید یه تلفن بزنم خونه نگرانم.

سعید پوزخندی زد و گفت:

- نگران نباش، حتماً دلش واسه بابا تنگ شده بوده.

- بابا بهم زنگ زد و گفت، من دارم می رم بیرون. حواست به کارا باشه. نمی

دونستم مامان بهش زنگ زده، خوشحال به نظر می رسید.

- پس بهتره حالا حالاها نریم خونه.

- واسه چی؟

- مامان بهش زنگ زده، بابا خوشحال بوده، از شرکت رفته بیرون. پسر باید

یه خبرایی باشه.

- منم که همین رو می گم.

وحید تلفنش را از جیب بیرون کشید و شماره خانه را گرفت. سعید

اتومبیلش را روشن کرد و به راه افتاد.

- تو عاشق دردسری، ولشون کن بابا، الان می گن بیایین خونه. وحید بی

توجه به او منتظر ماند. صدای عزیز خانم، در گوشی پیچید:

- بله؟

- عزیز خانم.

عزیز خانم به آهستگی جواب داد:

- سلام آقا.

- خبریه؟

- مهمون داریم آقا.

- مهمون؟
سعید از گوشه چشم به وحید نگاه کرد. وحید پرسید:
- کیه؟
- دوستای آقا هستن.
صدای مادرش را شنید که پرسید:
- کیه، عزیز خانم؟
- آقا وحید.
مادرش گوشی را گرفت و گفت:
- وحید جان!
- سلام مامان.
- سلام مامان جان، زود بیایید خونه مهمون داریم.
- کی هست؟
- آقای محببان، با خانواده اشون.
- آقای محببان؟
- بیاخونه، اگه ببینیشون یادت می آد. دوست بابا، اون دوست شیرازیه اش.
وحید با خود تکرار کرد: (آقای محببان، از شیراز) و خطاب به مادرش گفت:
- آها، یادم اومد، عمو کمال و خاله مریم.
خانم مجد خندید و گفت:
- زود اومدین ها.
- الان می آییم.
سعید غرید:
- نگفتم می گن زود بیاین خونه.
وحید گوشی را قطع کرد. چشمانش از خوشحالی می درخشید. با هیجان گفت:

- حدس بزن، کی اومده؟
 - من حوصله خونه رو ندارم.
 وحید بی توجه به او ادامه داد:
 - عمو کمال و خاله مریم اومدن.
 - نمی شناسمشون.
 - می شناسی! یادت نمی آد؟ دوست بابا، رفته بودیم شیراز خونه شون.
 - آخرین باری که رفتیم شیراز من تقریباً شیش ساله بودم. وحید خان.
 - پسر، خیلی مهربون بود، تو یادت نمی آد. یادم رفت از مامان بپرسم چیزی می خواد یا نه.
 سعید با ناباوری نگاهش کرد و گفت:
 - تو یهویی چت شد؟
 وحید نگاهش کرد و در حالی که سعی می کرد، هیجانش را پنهان کند گفت:
 - نمی دونم، یه حالی شدم. میدونم، من دیگه پسر بچه هشت ساله نیستم
 که روی شونه های عمو کمال بشینم و خاله مریم، واسه ام کلوچه درست کنه اما
 خوشحالم. انگار داره یه اتفاق مهمی می افته، نمی دونم چه ام شده، بیخودی سر
 حالم، خیلی سر حال.
 سعید به دختری که کنار خیابان منتظر تاکسی بود اشاره کرد و گفت:
 - سوارش کنیم؟
 وحید چشمان درخشانش را به روبرو دوخت و گفت:
 - امروز نه، می خوام برم خونه.
 سعید چهره درهم کشید و گفت:
 - می ریم خونه، باشه.
 و روی پدال گاز فشرد.
 خودش هم نمی دونست چرا این قدر خوشحال است. عمو کمال دوست

دوران سربازی پدرش بود. اوایل رفت و آمدشان زیاد بود. خانواده آنها هر بهار به شیراز می رفت و خانواده عمو کمال هر تابستان به تهران می آمدند. وحید چشم هایش را بست. عطر درخت بهار نارنج عمو کمال در مشامش پیچید و صدای عمو کمال در گوشش که حافظ می خواند. خاله مریم کلوچه های داغ را در سینی می چید و با خنده می گفت:

- چند دقیقه دیگه خوردنیه.

چند سالی بود که یکدیگر را ندیده بودند. شرکتشان که برای خودش جایی باز کرد دیگر شیراز فراموششان شد و عمو کمال در خاطرشان کمرنگ. بخاری هم که از کلوچه های خاله مریم بلند می شد نتوانست آنها را دوباره به شیراز بکشانند و حالا بعد از سال ها، آنها آمده بودند. صدای سعید او را به خود آورد:

- لبخند می زنی؟

- باید از خاله بخوام واسه ام کلوچه درست کنه.

- تو هم دلت خوشه ها.

- پسر هنوز مزه شون زیر دندونمه.

سعید فرمان را چرخاند و گفت:

- تا چند دقیقه دیگه می بینیمشون.

وحید بی توجه به لحن کنایه آمیز او گفت:

- آخرین باری که رفتیم خونه شون یادته، تو اون قدر ونگ زدی که مجبور

شدیم شبونه خداحافظی کنیم و برگردیم.

سعید در مقابل خانه توقف کرد و با صدایی آرام اما عصبی گفت:

- یادمه، می دونم واسه چی ونگ می زدم.

وحید با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

- واسه چی؟

- اگه می خوای زودتر عمو و خاله ات رو ببینی، برو درو باز کن به امید عزیز

باشی حالا حالاها پشت دریم.

وحید لبخندی زد و سرخوش از ماشین پیاده شد. سعید فرمان اتومبیل را محکم چسبیده بود و به برادرش خیره شده بود که به سرعت و با فراق بال در را باز می کرد. وحید در را باز کرد و اشاره کرد، داخل شوید. سعید کمی روی پدال گاز فشرد و اتومبیل به نرمی از مقابل وحید گذشت و وارد حیاط بزرگ خانه آقای مجد شد. وحید در را برایش باز کرد و گفت:

- می خوام با هم بریم تو، می خوام ببینم عمو کمال ما رو می شناسه یا نه.
سعید پیاده شد و گفت:

- من از تو یه کم کوتاهترم.

- هیچ کس تشخیص نمی ده تو کوتاهتری پسر. منم یه کم تپل ترم. تا حالا کسی فهمیده؟

دست سعید را گرفت و او را به دنبال خود کشید. پشت در سالن لحظه ای ایستاد، نفس عمیقی کشید و در حالی که صورتش از شادی می درخشید، در را باز کرد و وارد شد. عزیز خانم، اولین کسی بود که متوجه آنها شد و در حالی که حس تحسین در نگاهش نشسته بود، گفت:

- آقا، تشریف آوردید.

سرها، باز آن سوی سالن به طرف آنها چرخید. وحید فشار کوچکی به دست سعید داد و با صدای بلند گفت:

- سلام.

آقای محببان، از روی کاناپه بلند شد و همان طور که به طرف وحید می رفت گفت:

- سلام.

سعید هم سلام کرد و جواب شنید. وحید دست برادرش را رها کرد و به طرف آقای محببان رفت و او را به گرمی درآغوش کشید. آقای مجد، سرش را

مغرورانه بالا گرفت و خانم مجد، نگاه مهربانش را به پسرانش دوخته بود. وحید از آغوش آقای محببان بیرون آمد و گفت:

- خوش اومدین، دلم خیلی واسه تون تنگ شده بود.

- منم دلم واسه شماها تنگ شده بود. واسه خودت مردی شدی! سعید قدمی جلوتر آمد. آقای محببان او را هم در آغوش کشید و با مهربانی به خود فشرد. سعید به آرامی گفت:

- خوش اومدین.

و خود را از آغوش آقای محببان بیرون کشید. وحید به طرف خاله مریم رفت و در حالی که صدایش از خوشحالی می لرزید گفت:

- خوش اومدین خاله.

- ممنون.

صدایی گرم و پر شور، قلب وحید را لرزاند.

- سلام.

خنده روی لب هایش ماسید. به طرف صدا چرخید. دوچشم سیاه و براق با مژگانی بلند در زمینه پوستی گندمگونه به رویش لبخند می زد. سر به زیر انداخت و گفت:

- سلام.

سعید هم جلوتر آمد و سلام کرد. خانم محببان جواب سلام او را هم به گرمی داد. دختر به سعید سلام کرد و سعید جواب سلامش را داد. آقای محببان، با خنده گفت:

- دوقلوهای کوچیک و بزرگ، حالا کی به کیه؟

وحید زیر چشمی به دختر نگاه کرد و اندیشید؛ (این باید نازنین باشه، چقدر بزرگ شده! اصلاً یادم رفته بود. عمو این ها یه دخترم داشتن، نازنین کوچولو. نازنین کوچولویی که دیگه، کوچولو نیست) همه نشستند. آقا محببان گفت:

- نگفتین؟

سعید نگاهی به صورت متفکر وحید انداخت و گفت:

- تو راه که می اومدیم، قرار گذاشتیم نگیم تا شما حدس بزنید. آقای مجد،

چهره درهم کشید و گفت:

- یعنی چی؟

آقای محببان با رویی گشاده گفت:

- نه نه، خیلی هم عالیه!

چشم هایش را ریز کرد و به آنها نگاه کرد. وحید لبخندی از روی استیصال

زد. خانم محببان گفت:

- بهتره خودشون بگن کدوم یکی هستن.

آقای محببان گفت:

- دو تا برادر بزرگ و کوچک رو هم که نشناسم، حسابی پیر شدم.

وحید احساس کرد، قلبش به سختی می تپد. بازی های کودکانه در ذهنش

زنده می شدند و بوی عطر بهار نارنجی که زیرش می نشستند و نازنین

عروسکش را روی پایش می خواباند در سراسر روحش پیچیده بود. لبخند روی

لب های همه نشسته بود و وحید متفکر و سر به زیر نشسته بود و سعید لبخند

مودیانه ای بر لب نشانده و به آقای محببان خیره شده بود. خانم مجد، با خنده

گفت:

- اعتراف کار سختی نیست.

خانم محببان دست هایش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

- من که از همین حالا اعلام می کنم؛ من نمی تونم نظر بدم.

نازنین کمی روی مبل جابه جا شد و گفت:

- به نظر من کاملاً مشخصه.

نگاه ها به سوی او چرخید. نازنین گفت:

- آقا وحید.

و با دست به وحید اشاره کرد و ادامه داد:

- آقا سعید.

و او را نشان داد. خانم و آقای مجد به خنده افتادند. سعید چهره درهم کشید. وحید، با هیجانی آمیخته به شرم، به او نگاه کرد. آقای محبیان ناباورانه گفت:

- درست گفت؟

آقای مجد، جواب داد:

- دختر باهوشی داری کمال!

آقای محبیان در حالی که چشمانش از غرور می درخشید، پرسید:

- از کجا فهمیدی؟

- کار زیاد سختی هم نبود. آقا سعید بلند تر از وحید خان هستند و آقا وحید به کم تپل تر از ایشون. اون قدرهام که به نظر می آد شبیه هم نیستند.

آقای محبیان به پسر ها چشم دوخت و گفت:

- راست می گه ها، زیادم شبیه هم نیستند.

سعید ایستاد و گفت:

- هوش شما قابل تحسینه، با اجازه.

آقای مجد، چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- کجا؟

- می رم تو اتاقم.

منتظر نماند و به راه افتاد. نازنین دست هایش را در هم گره کرد. وحید زیر چشمی نگاهش کرد. خود را سرزنش می کرد که چرا او را به حساب نیاورده بود. آن قدر که به دوش عمو کمال و کلوچه های خاله مریم اندیشیده بود به نازنین فکر نکرده بود. اصلاً او را به خاطر نیاورده بود و شیراز چه حالی داشت با نازنین.

آقای محببیاں پرسید:

- خوش که می گذره؟

وحید به خود آمد. لبخند زد و جواب داد:

- بله، ممنون.

- بابا گفت که پیش اونید.

وحید از گوشه چشم به نازنین که سر به زیر نشسته بود نگاه کرد و جواب

داد:

- بله.

آقای محببیاں با لحن شوخ پرسید:

- کار کردن با بابا تون باید خیلی سخت باشه.

وحید خندید. خانم محببیاں گفت:

- بعد از سال ها هم که اومدی، می خوای بین پدر و پسر رو شکر آب کنی.

آقای مجد گفت:

- هیچ کس نمی تونه بین من و پسر ام فاصله بندازه.

خانم مجد خطاب به نازنین گفت:

- حسابی حوصله ات سر رفته عزیزم.

نازنین لبخند مهربانی زد و جواب داد:

- البته که این طور نیست.

خانم محببیاں گفت:

- نازنین می خوای بری یه کم استراحت کنی؟

- خوبم مامان.

خانم مجد گفت:

- مشکل خونه ما اینه که دخترا توش حوصله شون سر می ره.

- خاله، بودن پیش شما باعث می شه آدم احساس شادی بکنه.

آقای محببان گفت:

- جوونا دارن کلاه سرمون می دارن می خوان با این حرفا ما هنوز هم احساس جوون بودن بکنیم.

وحید گفت:

- شما هنوزم جوونید.

آقای محببان با چهره ای متفکر و غمگین گفت:

- جوون؟!

خانم محببان گفت:

- چطوره از آقا وحید خواهش کنیم، باغ رو به نازنین نشون بدن.

رنگ وحید پرید. ناباورانه به آقای محببان نگاه کرد. خانم مجد گفت:

- فکر خوبیه، وحید جان!

وحید به نازنین که بی خیال، روی مبل نشسته بود، نگاه کرد. آقای مجد

گفت:

- پاشو دخترم، پاشو برو باغ کوچولوی ما رو ببین، فقط ببخش که ما تو

باغمون بهار نارنج نداریم.

نازنین به پدرش نگاه کرد. آقای محببان لبخند به لب، چشم بر هم گذاشت و

این نشان از آن بود که او می تواند همراه وحید به باغ برود. وحید ایستاد و

نازنین هم، خانم مجد گفت:

- فقط خدا کنه از باغ ما حوصله ات سر نره، به قشنگی کوچه باغهای شیراز

نیست.

نازنین جواب داد:

- مطمئناً خیلی قشنگ تره.

وحید گفت:

- بفرمایید.

و نازنین با قدم هایی شمرده و متین به دنبال وحید به راه افتاد. آقای محبیان با چشم او را تا کنار درمشیاعت کرد. وحید در را برایش باز کرد و نازنین با گفتن کلمه (ممنون) از در بیرون رفت. در که بسته شد آقای محبیان گفت:

- دختر کوچولوی من!

آقای مجد با خنده گفت:

- دختر کوچولو! خودتو تو آینه دیدی؟

آقای محبیان با چهره ای مغموم جواب داد:

- دیدم که اودم اینجا.

آقای مجد با نگرانی گفت:

- موضوع چیه؟

آقای محبیان سر به زیر انداخت. آقا و خانم مجد، نگاه پرسشگرشان را به خانم محبیان دوختند. او نیز سر به زیر انداخته بود. به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.

وحید انگار که روی ابرها گام بر می دارد. نازنین شانه به شانه اش می رفت و او غرق در رویاهای زمان کودکی شده بود. نازنین زیر درخت بهار نارنج نشسته بود و عروسکش را محکم در آغوش گرفته بود. وحید به درخت تکیه زده بود و نازنین. استکان چای را در مقابلش می گذاشت و می گفت:

- خسته نباشید آقا.

- حال بچه چطوره؟

- خوبه آقا، از صبح تا حالا بهونه باباش رو می گیره.

- خرجی خونه رو گذاشته بودم زیر فرش، برداشتی؟

- بله آقا، دست شما در نکنه. ای وای بچه گریه می کنه.

عروسک را روی پاهایش گذاشت و گفت:

- بخواب دخترم. ببین بابا خسته اس، بخواب من باید شام درست کنم.

نازنین خندید. وحید به خود آمد و گفت:

- به چی می خندین؟

- شما مثلاً دارین باغ رو به من نشون می دین؟

- معذرت می خوام، حواسم اینجا نبود.

- مزاحمتون شدم.

- البته که نه، شما مراحمید.

- از تعارف خوشم نمی آد.

وحید یکه خورد، اما خود را نباخت و گفت:

- من تعارف نمی کنم.

- امیدوارم.

وحید اندیشید؛ (عجب آدم سر سخت و مرموزیه) نازنین گفت:

- فکرد می کنم می خواستین از دست ما خلاص بشین.

- بله؟

- هیچ چی! مهم نیست. خب من آماده ام.

- بله؟

نازنین نگاهش کرد. وحید حالت کودکانه ای به خود گرفته بود. نازنین

خندید و گفت:

- باغ رو بهم نشون بدین.

وحید دستپاچه گفت:

- معذرت می خوام، بله، اینجا باغ کوچولوی ماست.

و با دست به اطراف اشاره کرد. نازنین به او خیره شد. وحید شرم زده سر به

زیر انداخت. نازنین با خنده گفت:

- ممنون که همه جا رو بهم نشون دادین. همیشه باغ رو به مهموناتون

اینجوری نشون میدین؟

- معذرت می خوام.

- شما چقدر معذرت می خواید، اونم بدون دلیل.

وحید کاملاً دستپاچه شده بود. خجالت زده گفت:

- معذرت می خوام.

نازنین خندید و گفت:

- مثل اینکه کاریش نمی شه کرد.

وحید به زحمت سر بلند کرد و به صورت خندان او نگاه کرد.

نازنین گفت:

- شاید این رسم تهرونیاست. شیرازی ها وقتی قراره، جایی رو به کسی

نشون بدن، قشنگ در موردش توضیح می دن، مهموناشونو جای خاصی که

براشون عزیز تر و مهم تره و قشنگ تره می برن و مثلاً می گن، تو این قسمت

گل کاشتیم، اینجا سبزه کاشتیم، اینجا...

وحید به میان حرفش دوید و گفت:

- ما هم جای عزیز و خاص داریم.

نازنین ابروهایش را بالا داد و گفت:

- شما؟

- من و سعید، هر وقت دلتنگ باشیم، می ریم اون جا.

- دوست دارید ببینیدش؟

- اگه شما تمایل داشته باشید.

- از این طرف لطفاً.

بر روی جاده شنی ای به راه افتادند. ساختمان را دور زدند، پشت ساختمان

محوطه کوچک چمن کاری شده بود. وسط چمن ها زیر درخت بید مجنونی یک

نیمکت چوبی منتظر بود. چشمان نازنین از خوشحالی برقی زد و گفت:

- این جا چقدر قشنگه!

وحید که آرام آرام خود را باز می یافت، با سر خوشی گفت:
- این جا رو من و سعید خودمون درست کردیم.
- واقعاً هم واسه رفع دلتنگی جای خوبیه.
حس غرور در چشمان وحید نشست. با هم روی نیمکت نشستند. وحید گفت:

- پنجره های اتاق من و سعید هم به این محوطه باز می شه.
نازنین به ساختمان نگاه کرد. چند پنجره کنار هم، روی دیوار، ردیف شده بودند. پرسید:

- کدوم پنجره اتاق شماست، کدوم پنجره اتاق برادر تون؟
- این طرفیا مال منه، اون دوتا هم پنجره های اتاق سعید. الان صداش می کنم.

ایستاد اما صدای نازنین او را برجا میخکوب کرد.
- فکر نکنم از بودن من این جا خوشحال بشه.
وحید متعجب نگاهش کرد. نازنین لبخند تلخی زد و گفت:
- نمی خوام ایشونو ناراحت کنم.
- اشتباه می کنید.

- من به احساسم اعتماد کامل دارم. حق با منه، نه؟
وحید سر به زیر انداخت و جواب داد:
- اشتباه می کنید.

نازنین که جواب خود را گرفته بود، لبخندی زد و گفت:
- سعید خان هیچ تغییری نکردن.
وحید با تعجب نگاهش کرد. نازنین ادامه داد:
- اون وقتاً هم همین طوری بود، وقتی شما می اومدین اونجا، همه اش نق می زد و بریم بریم راه می انداخت و اگر ما این جا می اومدیم، اون قدر به ما کم

محلی می کرد و اون قدر غر غر می کرد که ما رومون نمی شد زیاد بمونیم.

وحید به سختی گفت:

- سعید این طور نیست.

نازنین گفت:

- بگذریم. از پدرتون شنیدم دو تاتونم، تو یه رشته تو دانشگاه درس

خوندین؟

وحید که راه گریزی پیدا کرده بود، جواب داد:

- بله، کامپیوتر خوندیم.

- با لیسانس کامپیوتر کارکردن تو یه شرکت صادرات، واردات سخت

نیست؟

- گاهی مواقع چرا! اونم خیلی زیاد.

- پس چرا؟

به خاطر فشار کاره و گرنه من عاشق کارم هستم.

- خوبه.

به سختی به خود جرات داد و پرسید:

- شما چی؟

- من تازه لیسانس گرفتم، علوم اجتماعی.

- عالی! بهتون تبریک می گم.

- ممنون، باید فوق لیسانس هم قبول بشم.

- با هوش سرشاری که شما دارید، دور از دسترس نیست.

- یکبار که بهتون گفتم، از تعارف خوشم نمی آد.

- منم گفتم که اهل تعارف نیستم.

سعید از روی تخت بلند شد و پشت پنجره ایستاد. از چیزی که می دید، بر

جا خشکش زد. وحید و نازنین، روی نیمکت چوبی، زیر درخت بید مجنون

نشسته بودند و صحبت می کردند. فارغ از دنیای اطراف و آدم های آن، آن قدر سرگرم گفتگو بودند که انگار زمان و مکان برایشان مهم نبود. بر روی لبه تخت نشست و با خود گفت:

– بازی داره تکرار می شه.

فصل سوم

وحید ظرف سالاد را مقابل آقای محبیان گرفت و گفت:
- بفرمایید عمو جان.

- ممنون.

سعید با چهره ای متفکر و درهم، با غذایش بازی می کرد. آقای مجد دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت:
- باید یه چیزی رو اعلام کنم.

نگاه ها به طرف آقای مجد چرخید. فقط آقای محبیان بود که به ظرف غذایش خیره مانده بود. آقای مجد گفت:
- نازنین عزیز قراره مدتی رو با ما زندگی کنه.

رنگ سعید پرید و چشمان وحید از خوشحالی درخشید. سعید بی اختیار پرسید:

- چرا؟

آقای مجد ابروهایش را درهم گره کرد. پیش از آن که او دهان باز کند خانم مجد گفت:

- آقای محبیان و مریم خانم دارن می رن اروپا، ما خواهش کردیم تا موقع برگشتن نازنین جون رو پیش ما بذارن.

مریم نگاه تشکر آمیزی به او کرد. وحید زیر چشمی به نازنین که متفکر به لیوان نوشابه ای که در دستانش می فشرد، خیره شده بود، نگاه کرد و به آرامی گفت:

– امیدوارم اینجا بهشون خوش بگذره.

سعید از پشت میز بلند شد و با گفتن:

– معذرت می خوام.

به راه افتاد. روی مبل نشست و کنترل تلویزیون را به دست گرفت و شروع به عوض کردن کانال ها کرد. نازنین نگاهش کرد. خانم مجد گفت:

– خوشحالم که می تونم برای یه مدت، هر چند کوتاه حس داشتن یه دختر خوشگل رو تجربه کنم.

نازنین محجوبانه لبخند زد و گفت:

– ممنون.

آقای مجد گفت:

– خب، پس بعد از شام سعید اتاقت رو بهت نشون می ده.

– ترجیح می دم امشب پیش مامان بابا باشم.

وحید دلش می خواست بگوید با کمال میل حاضر است اتاق نازنین را به او نشان بدهد و سعید در ذهنش به دنبال بهانه ای می گشت تا از این کار شانه خالی کند.

آقای محبیان گفت:

– نازنین بهتره از عمو تشکر کنی و برای دیدن اتاقت بری.

– ولی...

خانم محبیان به نازنین اشاره کرد. نازنین ایستاد و گفت:

– ممنون.

خانم مجد گفت:

- شامت رو بخور عزیزم.
- سیر شدم. واقعاً خوشمزه بود.
خانم مجد نگاه تندی به آقای مجد کرد و گفت:
- عموت توی همه کارها عجله داره.
آقای محببیاں خندید و گفت:
- زمان دانشجویی هم همین جوری بود، یادته؟
وحید ایستاد و گفت:
- من اتاقتون رو نشونتون می دم.
آقای مجد با تحکم گفت:
- سعید این کارو می کنه.
وحید نگاه نگرانش را به برادرش دوخت. سعید با اکره از روی مبل بلند شد
و گفت:
- از این طرف لطفاً.
نازنین به دنبال او به راه افتاد. سعید از مقابل اتاق های وحید و خودش
گذشت و در اتاقی را باز کرد و گفت:
- بفرمایید.
نازنین قدم به داخل اتاق گذاشت. سعید گفت:
- ما به اینجا می گیم اتاق آبی.
اتاق به رنگ آبی بود. پرده ها، رو تختی، موکت کف، حتی تابلویی که به
دیوار آویخته شده بود، یک قایق تنها در میان دریایی آبی را نشان می داد.
نازنین گفت:
- ممنون.
- با اجازه.
و آهنگ رفتن داشت که صدای نازنین او را نگاه داشت.

- امیدوارم بتونین چند هفته منو تحمل کنید.
سعید نگاهش کرد. صورت مهربان نازنین پشتش را لرزاند. گفت:
- خواهش می کنم.
نازنین سر به زیر انداخت و به آرامی گفت:
- من نیومدم بین شما و برادرتون فاصله بندازم.
سعید سرخ شد. نازنین گفت:
- امیدوارم وقتی پدر و مادرم نیستن بتونم رو کمک های شما واسه حل مشکلاتم حساب کنم.
- حتماً همین طوره.
- معذرت می خوام که باعث ناراحتی شما شدم. فقط چند هفته اس، قول می دم.
- حرفشم نزنین خانم. شما مثل خواهر من هستین قدمتون سر چشم ما.
- ازتون ممنونم.
سعید در را بست و به آن تکیه داد. سعی کرد افکارش را جمع کند. صدای وحید او را از جا پراند.
- داره استراحت می کنه؟
- ترسیدم.
- واسه چی؟
دستش را در مقابل بینی اش گرفت و گفت:
- هیس!
دست وحید را گرفت و او را دنبال خود به درون اتاق کشید. وحید گفت:
- چه خبرته؟
سعید در را بست و گفت:
- این چند وقت اینجا می مونه؟

- من نمی دونم.
- چرا با خودشون نمی برنش؟
- دیوونه شدی سعید، تو چته؟
- تو چته؟ خوبی؟
- سعید روی صندلی نشست و گفت:
- نمی خوام این دختره تو این خونه باشه.
- قاطی کردی ها، اون مهمون ماست.
- من نگرانم وحید.
- نگران چی؟
- سعید به چشمان برادرش خیره شد و گفت:
- هیچ کس نمی تونه بین ما فاصله بندازه، مگه نه؟
- رنگ وحید پرید. به سختی جواب داد:
- معلومه که هیچ کس نمی تونه بین ما فاصله بندازه.
- سعید لبخندی از سر رضایت زد و گفت:
- بریم حیاط پشتی؟
- وحید متفکرانه جواب داد:
- بریم.
- به راه افتاد، وحید هم متفکر و درهم به دنبال او روانه شد. آقای محببیان خارج شدنشان را از پذیرایی دید و پرسید:
- پسرا می رن بیرون؟
- خانم مجد نگاه نگرانش را به همسرش دوخت. آقای مجد پیش را روشن کرد و با دلخوری گفت:
- اونا هر کاری دلشون می خواد می کنن.
- خانم محببیان به طرفداری از پسرها گفت:

- جوونن، بهشون نمی آد که اهل تنبلی و چیزایی دیگه باشن. خانم مجد با لحن طرفداری کننده ای گفت:

- نیستن.

آقا مجد پک محکمی به پپیش زد و گفت:

- باید از اینم که هست کوشاتر بشن. اونا آبروی من هستن، آینده من.

آقای محبیان به قهقهه خندید. نگاه های متعجب از هر سو به او خیره شد.

به زحمت خود را کنترل کرد و گفت:

- متاسفم، خیلی با مزه بود!

- تو عوض نشدی.

- تو هم عوض نشودی. از زمان دانشگاه تا حالا داری درجا می زنی.

سعید روی نیمکت لم داد و گفت:

- هوای اینجا آرومم می کنه.

وحید صاف نشسته بود و نگاهش به دور دست ها خیره شده بود.

سعید گفت:

- از خانم صبوچی چه خبر؟

و منتظر جواب برادرش ماند. سکوت که ادامه پیدا کرد، به وحید تشر زد:

- حواست به من هست؟

وحید به خود آمد و دستپاچه نگاهش کرد. سعید پرسید:

- چه خبر؟

- از چی؟

- پپیش من نیستی؟!

- متاسفم، حواسم جای دیگه بود.

سعید با بیزاری به پنجره های اتاق نازنین نگاه کرد و گفت:

- حدس می زنم حواست کجا بود.

وحید مسیر نگاه او را تعقیب کرد و گفت:

- اشتباه می کنی.

- خدا کنه.

- از خانم صبوحی پرسیدی؟

- پس چندانم تو هیروت نبود.

- دیگه نمی دونم چیکارش کنم. پیشنهاد احمقانه ای بود.

- تو وا دادی، می بینی که از من حساب می بره، اونم چه جور.

وحید پوز خندی زد و گفت:

- دو زار بده آش...پوریا منتظره.

- تو که دیروز خیلی امیدوار بودی تا آخر هفته بره.

- ببین واسه ام چی گرفته.

دست درجیب برد و یک چوب سیگار خاتم کاری از جیش بیرون آورد و در

مقابل سعید گرفت. سعید لحظاتی به چوب سیگار نگاه کرد و با صدای بلندی به

خنده افتاد. وحید گفت:

- نباید به حرفت گوش می دادم.

- پسر اون حسابی جدی گرفته. من فکر می کردم اگه چند روز بهش محبت

کنی و بعد کم محلی کنی می ذاره می ره، اون...خیلی بامزه اس.

- خیلی هم شوره.

- تو چرا قبول کردی؟

- اجازه عکس العمل بهم نداد. چوب سیگار رو گذاشت رو میز و از در بیرون

پرید.

- آخ که خبرش تو شرکت پیچیه، چه حالی می ده!

- تو دادش منی یا اون؟

- تصورش رو بکن وحید، بابا می آد و داد می زنه، شما دو تا چیکار می کنید

تو شرکت من.

- فردا پش می دم.

سعید خندید و گفت:

- کی هم عاشق تو شده، دلم واست می سوزه. ببینم، گفתי چند سال از مامان کوچیکتره؟

- بدبخت از عاشق تو که بهتره با اون هیکلش.

و لپ هاش را به طرز مسخره ای باد داد. سعید با صدای بلندی می خندید و روی رانش می کوبید. نازنین که با شنیدن صدای هیاهوی شادی آنها پشت پنجره آمده بود به فضای سبز حیاط سرک کشید. دو برادر روی نیمکت نشسته بودند و می خندیدند. لحظاتی ایستاد و نگاهشان کرد. آن دو آنقدر در کنار هم سرخوش بودند که دلش نیامد خلوتشان را برهم بزند. برگشت و روی تخت دراز کشید.

به سقف خیره شد. صدای خنده پسر ها هنوز هم می آمد و او سخت در افکار خویش غرق بود. می دانست که پدرش بیمار است و به توصیه پزشک معالجش برای ادامه معالجه، عازم خاج از کشور هستند.

برای این سفر به جز خانه شان هر آنچه داشتند فروخته بودند و به تهران آمده بودند تا ضمن سپردن او به کسی که مطمئن باشند تا بازگشتشان از او به خوبی مراقبت خواهد کرد عازم اروپا شوند. می دانست چیزهایی هست که از او پنهان می کنند و حتی مسایلی را به او وارونه جلوه می دهند فقط نمی فهمید از میان تمام دوستان و آشنایان، چرا پدر و مادرش خانواده آقای مجد را برگزیده اند.

خانواده ای که چندان رفت و آمدی با هم نداشتند. او در اینجا افسرده و کسل می شد. تمام روز را با یک پیرزن و یک زن میانسال و آرام، گذراندن آزار دهنده و خسته کننده بود و وجود این دو برادر که یکی مهربان بود و دیگری،

گوشه گیر و سرکش او را بیش از هر چیزی آزرده می ساخت.
صدای خنده پسر ها دیگر نمی آمد و خستگی راه آرام آرام بر او غلبه می کرد. نیم غلتی زد و چشم بر هم گذاشت. به خود نهیب زد؛ (فردا حتماً روز بهتری است) و به خواب فرو رفت.



نازنین به زحمت بغضش را فرو خورد و گونه پدر را بوسید. آقای محببان چنان به او خیره شده بود که انگار دیگر بازگشتی از این سفر نیست. خانم مجد بازوی نازنین را چسبید و گفت:

- نگران نباشین، نازنین مثل دختر خودمه.

خانم محببان قطره اشکی را که روی گونه اش دویده بود، با پشت دست پاک کرد و با صدایی لرزان گفت:
- جون شما و جون نازنین.

نازنین برای مهار گریه چشم به کف سالن دوخته بود و آرام ایستاده بود. بلندگوی فرودگاه اعلام کرد مسافران انگلیس به طرف سالن پرواز بروند. وحید زیر چشمی نگاهی به نازنین کرد و گفت:

- عمو جان!

آقای محببان نفس عمیقی کشید و گفت:

- حلالم کنید.

پشت نازنین لرزید. چشمانش را به سوی دیگری چرخاند. صورت او را از پشت هاله ای اشک خیس و لرزان می دید. به زحمت مانع فرو ریختن اشک هایش شده بود، نمی خواست پدر و مادرش را نگران خود کند. آقای محببان برای آخرین بار او را در آغوش فشرد و زیر گوشش گفت:

- مثل همیشه؟

و نازنین جواب داد:

- مثل همیشه!

آقای مجد گفت:

- کمال جان بهتره حرکت کنی، انشاء.. که به سلامت بر می گردی. نازنین از

آغوش پدر بیرون آمد. خانم محببانه گونه اش را بوسید و گفت:

- مواظب رفتارت باش.

نازنین برای پنهان کردن چشمان خیسش سر به زیر انداخت و گفت:

- چشم.

آقای محببانه دستان آقای مجد را فشرد و گفت:

- به خاطر لطفت ممنونم.

- من هیچ کاری نکردم. به فکر سلامتی ات باش و نگران هیچ چیزی هم

نباش.

آقای محببانه لبخندی زد و به طرف وحید رفت. دستان او را در دست گرفت

و گفت:

- نازنین من خیلی حساسه، مثل خواهر خودتون باهاش رفتار کنین.

- نگران چیزی نباشین عمو جان فقط زودتر خوب بشین.

- از طرف من از سعید هم خداحافظی کن و ازش خواهش کن یه مدتی

نازنین رو تحمل کنه.

- این حرف رو نازنین عمو جان، گفته بود خودش رو می رسونه فکر کنم

کارای شرکت زیاد بوده.

- حتماً همین طور بوده.

خانم محببانه گفت:

- بهتره بریم.

و به راه افتادند. کاملاً از آنها دور شدند نازنین که به سختی بغض خود را فرو

خورده بود، سر به بازوی خانم مجد تکیه داد و با صدای بلند به گریه افتاد.
وحید به طرفش رفت. خانم مجد اشاره کرد اجازه بدهد او گریه کند. آقای
مجد آهی کشید و گفت:

- انشاء.. که به سلامت بر می گردن دخترم.

خانم مجد بازوی او را چسبید و گفت:

- بهتره بریم عزیزم.

و در جهتی مخالف جهت خانم و آقای محبیان به راه افتادند. وحید نگاهی
به مادرش و نازنین انداخت و سلاسه سلاسه به دنبال آنها به راه افتاد.

سوار اتومبیل شدند. نازنین سرش را به شیشه اتومبیل تکیه داد. دیگر هق
هق نمی کرد اما هنوز قطرات اشک روی گونه اش سر می خورد. وحید پشت
فرمان نشست، آینه را تنظیم کرد. آقای مجد گفت:

- سر راحت منو برسون شرکت بعد خانم ها رو ببر خونه.

- چشم.

از آینه نگاهی به نازنین انداخت و به راه افتاد. خانم مجد دستی به سر
نازنین کشید و گفت:

- بسه دیگه دخترم، اونا به سلامت بر می گردن.

نازنین به آرامی اشک می ریخت. آقای مجد به عقب نگاهی کرد و گفت:

- تو که نمی خوای پدر و مادرت برگشتن یه دختر با چشم های قرمز و باد

کرده تحویل بگیرن.

وحید دوباره از آینه به عقب نگاه کرد. مغزش به دنبال کلمات دلداری
دهنده می گشت. دلش می خواست چیزی بگوید و نازنین را از آن حالت بیرون
بیاورد. کلمات درمغزش بالا و پایین می رفتند و او به دنبال مناسب ترینشان به
هر سو می دوید. خانم مجد گفت:

- دوست داری بریم خرید؟

آقای مجد حرف همسرش را تایید کرد و گفت:

– حق با سارا است دخترم، بهتره نرید خونه.

نازنین سرش را از روی شیشه برداشت و گفت:

– متاسفم خاله اصلاً حوصله خرید کردن ندارم.

خانم مجد سر به زیر انداخت و گفت:

– من واسه خودت گفتم.

– از لطف شما ممنونم، ولی نمی تونم.

وحید به زحمت به خود جرات داد و گفت:

– بهتره نازنین خانم رو اذیت نکنیم.

نازنین دوباره سرش را به شیشه تکیه داد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد و

به فکر فرو رفت. بقیه نیز در سکوت فرو رفتند. وحید هراز چند گاهی از آیینه

به نازنین نگاه می کرد و خود را سرزنش می کرد که چرا نمی تواند او را از این

حالت بیرون بیاورد. آقای مجد در مقابل شرکت پیاده شد و با تحکم به وحید

گفت:

– خانم ها رو که رسوندی زود برگرد، سعید رو هم پیدا کن و با هم بیایید

اتاق من.

در را بست و به طرف شرکت به راه افتاد. خانم مجد پرسید:

– بازم اتفاقی افتاده؟

وحید به پدرش که از پله های ساختمان بالا می رفت نگاه کرد و گفت:

– مربوط به مسائل شرکته.

و به راه افتاد. حالا که پدرش را پیاده کرده بود آزادانه تر می توانست فکر

کند. کلمات در ذهنش نقش می بستند و او نمی توانست با آنها جمله بسازد. از

آیینه نگاهی به صورت غمگین نازنین کرد و گفت:

– اگه دلتون بخواد می تونم عصر پیام دنبالتون بریم بیرون هوا بخورید.

نازنین بی آنکه نگاه از بیرون بگیرد جواب داد:

- ممنون.

وحید به خود جرات داد و پرسید:

- این یعنی پیام؟

نازنین نگاه از بیرون گرفت. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، چشم برهم

گذاشت و جواب داد:

- نه این یعنی متشکرم، نمی تونم قبول کنم.

خانم مجد گفت:

- بهتره بری، حال و هوات عوض می شه.

- متاسفم باعث زحمت شما هم شدم.

- این چه حرفیه دخترم؟ تو باعث خوشحالی من هستی، من رو از تنهایی

بیرون می آری.

- معذرت می خوام که نمی تونم قبول کنم آقا وحید.

- خواهش می کنم، من به خاطر شما این پیشنهاد رو دادم.

- خسته ام، خیلی خسته ام.

- وحید بهتره ما رو زودتر برسونی خونه نازنین احتیاج به استراحت داره.

- بله، چشم.

روی پدال گاز فشرد و پخش اتومبیل را روشن کرد. موسیقی ملایمی در

فضای اتومبیل طنین انداخت و نازنین را بیش از پیش در خلسه فرو برد.

مقابل در خانه توقف کرد و گفت:

- اینم خونه.

نازنین به سختی چشم باز کرد. اشک در چشمانش نشسته بود و اگر می

توانست به گریه می افتاد. خانم مجد پیاده شد و بازوی نازنین را چسبید و در

پیاده شدن کمکش کرد. وحید هم پیاده شد و کنار ماشین ایستاد. نازنین با

صدایی گرفته گفت:

- ممنون.

باید چیزی می گفت، حرفی می زد و او را آرام می کرد. ذهن خودش را به دنبال بهانه ای برای نرفتن گشت و برای گفتن کلامی. مادرش بازوی نازنین را چسبیده بود و او را با خودش می برد. به اندام موزون نازنین نگاه کرد. سر به زیر انداخت و سعی کرد با تکان دادن سر افکار پریشانی را که از دیروز در ذهنش خانه گزیده بود بیرون کند. پشت پلک های بسته اش صورت خندان نازنین را می دید که روی نیمکت چوبی حیاط نشسته و با ولعی کودکانه به اطراف چشم دوخته بود. به خود نهیب زد؛ (تو چت شده؟ اون مهمون شماست، مهمون، می فهمی؟ پدر و مادرش اون رو به شما سپردن، حالا یک ساعت نگذشته و اونا از مرز ایران بیرون نرفتن، تو دلت واسه دخترشون می لرزه؟ تو چت شده پسر؟ عاقل باش. اون دختر امانته، امانت، خجالت بکش...) چشم باز کرد و اندیشید؛ این احساس یک ساعته نیست، از دیروز که دیدمش تموم خاطرات روزای بچگی من واسه ام زنده شده. من اون رو نمی شناسم، اونم من رو نمی شناسه اما انگار سال های دور اون با گوشت و خون تو زندگی من عجین شده، یه جورایی بوی بهار نارنج می ده. بوی درختی که بچگی من زیرش می نشست و واسه من شام درست می کرد. می خواست چیزی بگوید... مادرش ایستاده بود و نگاهش می کرد و او از وحشت بر ملا شدن رازش به سرعت سوار اتومبیل شد و به راه افتاد. باید از خودش فرار می کرد و از احساسی که تمام دیشب خواب را از چشمانش ربوده بود.

خانم صبحی ایستاد و با دستپاچگی سلام کرد. سری برایش تکان داد و پیش از آن که سر صحبت را باز کند وارد اتاقش شد. سعید با صدای باز شدن در روی صندلی گردان تابوی خورد و به طرف در چرخید و گفت:

- سلام.

وحید با چهره ای درهم جواب سلامش را داد. سعید از روی صندلی بلند شد و گفت:

- نینم داداش بزرگه اخماش تو هم باشه.

وحید روی صندلی اش نشست و گفت:

- نیومدی فرودگاه؟

- کار برادر خوب من، کار.

- تو دفتر من؟

- دفتر تو؟!

وحید دستانش را به میز تکیه داد و شقیقه هایش را با دو دست به سختی فشرد. سعید انگار به غریبه ای خیره شده بود که نمی شناختش. گفت:

- بابا می خواد ببینتمون.

- بهتره بگی پیدام نکردی.

- اما تو اینجایی!

- تو چته وحید؟ چرا عصبانی هستی؟

- باید می اومدی فرودگاه، عمو کمال تا آخرین لحظه منتظرت بود.

- اون عموی توئه، عمو کمال تو، تو که رفته بودی، براش کافی نبود؟

- بد شدی سعید، تو این جوری نبودی.

سعید به میز تکیه داد و گفت:

- جالبه! حالا دیگه من بد شدم، می داشتی حداقل یک هفته بگذره بعد.

- منظورت چیه؟

- من بیست و پنج سالمه داداشی.

- تو حالت خوب نیست.

- دیگ به دیگ می گه ته دیگ. پاشو خودتو تو آیینه نگاه کن.

- حوصله ندارم سعید، اصلاً حوصله ندارم.

سعید با کنایه گفت:

- خان عموتون بر می گردن قربان.

وحید به تندی نگاهش کرد. سعید چهره در هم کشید و گفت:

- بهتره بریم پیش بابا، نمی خوام شب سر میز شام جلوی غریبه ها توبیخم کنه.

- یه لحظه وایستا می خوام باهات حرف بزنم، در مورد نازنینه.

سعید بی آنکه نگاهش کند گفت:

- می دونم، پسر خوبی می شم، کاری هم به کارت ندارم. به هر حال تو هم بیست و هفت سالت و باید واسه...

- چی داری می گی سعید، خواستم بگم عمو کمال گفت از اون مثل خواهرتون مراقبت کنید. وظیفه ام بود پیغامش رو بهت برسونم.

سعید چرخ می زد و رو در روی برادرش ایستاد و گفت:

- تو مطمئنی که اون گفت خواهر و تو قبول کردی؟

وحید مشت هایش را به هم فشرد و به سختی خودش را کنترل کرد تا چیزی نگوید. چشم بر هم گذاشت و لحظاتی بر جای ماند تا حالش بهتر شد. گفت:

- حرفت رو نشنیده می گیرم، نیاز به معذرت خواهی هم نیست.

چشم باز کرد و به چشمان بی قرار سعید خیره شد و گفت:

- به هر حال تو داداش کوچولوی منی.

- خوشحالم که فراموش نکردی.

ایستاد و گفت:

- بهتره بریم پیش بابا، امروز حسابی کارام رو هم تلنبار شده.

دوشادوش هم از در بیرون آمدند. خانم صبحی ایستاد و گفت:

- آقای مجد، تشریف می برید؟

- بر می گردم، می رم اتاق آقای مجد.
 - دوستتون چند باری تماس گرفتن، آقای زادمهر.
 سعید لبخندی شیطنت بار زد. وحید گفت:
 - اگه دوباره تماس گرفت بگید تا آخر هفته حلتش می کنم.
 - چی بگم؟
 - ایشون خودشون منظور منو درک می کنن.
 - بله قربان.
 قدم به راهرو گذاشتند. سعید با خنده گفت:
 - پسر، زن داداش خوبی می شه ها.
 وحید برای اولین بار در آن روز لبخند زد و گفت:
 - منم همین فکر رو می کنم.
 - هی هی، من منظورم تو بودی.
 - دقیقاً مثل منظور من.
 - تو واقعاً فکر می کنی تا آخر هفته اون میز خالی می شه؟
 - اگه تو کمکم کنی.
 - من همیشه در خدمتگذاری حاضرم قربان.
 وحید خندید و گفت:
 - از این اخلاقته که خیلی خوشم می آد.
 - خدمتگزاری؟
 - دل مهربون! هیچ چیزی تو دلت نیست، هیچ چیزی.
 سعید لبخند محزونی زد و زیر لب گفت: (هیچ چیزی!) سر بلند کرد و گفت:
 - اوف، در اتاقش رو می بینم.
 - شجاع باش پسر، من باهاتم.
 سعید خندید و گفت:

- متاسفم که تو هم توی آتیش من می سوزی.
- هی، حرفشم نزن.
وارد اتاق پدرشان شدند. منشی سر بلند کرد و با دیدن آنها ایستاد و گفت:
- آقا منتظر تون هستن.
سعید زیر لبی گفت:
- پس حسابی توپش پره.
و وحید به همان آهستگی گفت:
- خواهش می کنم جوابش رو نده.
و چند ضربه به در اتاق زد، منتظر شدند. صدای آقای مجد آمد که گفت:
- بفرمایید!

دو برادر نگاهی به هم کردند. وحید دستگیره را پایین کشید و در را هل داد و هر دو دوشادوش هم وارد اتاق شدند و با هم سلام کردند. آقای مجد روی صندلی اش تکانی خورد و جواب سلامشان را داد. در پشت سرشان بسته شد و هر دو کنار آن ایستادند. آقای مجد گفت:
- بشینید باید باهاتون حرف بزنم.

روی مبل و رو در روی هم نشستند. آقای مجد به صندلی تکیه داد و گفت:
- می دونید که تو خونه ما تغییری به وجود اومده. دوست عزیز من، برای ادامه معالجاتش به اروپا سفر کرده و دختر یکی یکدونه اش رو به من سپرده. می دونید اون چرا از بین همه من رو واسه این کار انتخاب کرده؟ چون می دونسته من بهترینم.

سعید زیر چشمی به برادش نگاه کرد. وحید متفکرانه سر به زیر انداخته بود. آقای مجد گفت:

- اون به من گفت چون مطمئن بود اگه اتفاقی براش بیفته جای دخترش پیش من امنه، از من خواسته تا مراقب نازنین باشم.

کمی روی صندلی اش جابه جا شد. سرفه ای کرد و ادامه داد:
- از شما خواستم ببایید این جا تا قبل از رفتن به خونه مسائلی رو بهتون گوشزد کنم.

سعید گفت:

- فکر می کنم ما این قدر بزرگ شدیم که نیاز به نصیحت نداشته باشیم.
- در این مورد نیاز به نصیحت دارید، حتی تهدید. خوب گوش کنید. کوچک ترین بی حرمتی به این دختر رو نمی تونم بپذیرم. احترام اون سر جاش محفوظه، باید با اون مثل خواهر خودتون رفتار کنید. اخم و تخم، بد خلقی، اذیت و آزار اون ممنوع. متوجه که هستی سعید؟
- بله پدر.

- نگاه هاتون پاک و رفتارتون متین باشه. باید کاری کنید که این مدتی که پیش ماست بهش خوش بگذره و جای خالی پدر و مادرش رو احساس نکنه. اون باید از هر نظر تو رفاه باشه. وای به حالتون اگه رفتارتون با اون درست نباشه، متوجه که هستی سعید؟
- بله پدر!

- اون باید تو خونه ما احساس راحتی و آرامش داشته باشه. دیگه مثل گذشته ها نیست، هر وقت دلتون خواست برید، هر وقت دلتون خواست بیایید، هر کاری دلتون خواست تو خونه بکنید. دوست و رفیق بازی ممنوع، رفت و آمد بی جا ممنوع، حرف های ناجور زدن تو خونه ممنوع. متوجه هستی که سعید؟
- ای بابا مگه من تنها پسر اون خونه هستم؟

- وحید به اندازه خودش عاقل و متین هست. متوجه که هستی؟
- بله پدر.

- در یک جمله خلاصه اش می کنم، می خوام روزی که کمال برگشت، نازنین رو عین همین امروز ببینه، روزی که به من تحویل داد. متوجه شدین؟

- چه عجب!
- بله.
- حالا می تونید برید.
بلند شدند. آقای مجد گفت:
- تو بمون، باید به حسابای شرکت برسیم.
و با سر به وحید اشاره کرد. سعید گفت:
- کارت که تموم شد می بینمت، فعلاً.
آقای مجد غرید:
- تو آدم بشو نیستی.
و سعید انگار که حرف او را نشنیده از در بیرون رفت و در را پشت سرش به
شدت به هم کوبید.

فصل چهارم

وحید برای چندمین بار چشمان نگران خود را به صفحه ساعتش دوخت و مثل هر بار نگاه از ساعت برگرفت و لبخندی تصنعی به شهریار زد. سعید که متوجه نگرانی او شده بود پرسید:

- جایی کار داری؟

- نه، چطور مگه؟

شهریار خندید و گفت:

- اون قدر به ساعت نگاه می کنی که منم شک کردم.

- نه، اصلاً.

شهریار چشمکی به سعید زد و گفت:

- نکنه بعد از پوریا نوبت توئه که خر بشی.

وحید خندید و گفت:

- نه، به هیچ وجه.

و سر به زیر انداخت. سعید گفت:

- من و داداشم هیچ وقت از هم جدا نمی شیم، مگه نه وحید؟

و به او خیره شد. وحید به سنگینی سر تکان داد. شهریار خندید و گفت:

- خدای من، شعار نده سعید، همه بچه های کافی شاپ گوششون از شعار

های تو پره.

- این حقیقت داره، بهت قول می دم.
- باید خدا رو شکر کنی که منا اینجا نیست.
- به قهقهه خندید و خنده اش، وحید را هم به خنده انداخت. سعید تشر زد:
- بهتره بره به جهنم.
- تو حیفت نمی آد.
- پیشکش آقا، قابل شما رو نداره.
- می دونی سعید از پسرایي مثل تو خوشم می آد.
- ممنون.
- مخصوصاً وقتی کنف می شن.
- وحید خندید و گفت:
- امروز روز شانس تو نیست سعید.
- فکر کنم حق با تو باشه.
- پوریا می گفت از کارش تو شرکت شما راضیه.
- وحید حالتی جدی به خود گرفت و گفت:
- خوشحالم که این طوره.
- می گفت می خواهید دست خانمش رو هم تو شرکتتون بند کنید؟
- تو فکرش هستم.
- تو هم دنبال کار می گردی؟
- نه سعید جان، قربون دستت، من سر و کله زدن با دایی ام رو به رو در رو شدن با بابای تو ترجیح می دم.
- بابا این پوریا خیلی فضوله.
- هنوز صورتش تو مهمونی که داده بودین یادمه. نیاز به تعریف پوریا نیست.

سعید با خنده ای تلخ گفت:

- تازگیا ندیدیش، هیبتی شده واسه خودش.

وحید تشر زد:

- سعید!

سعید دست هایش را بالا برد و گفت:

- کسی پشت سر آقا جون شما بد نمی گه.

در کافی شاپ باز شد و مهیار سلانه سلانه وارد کافی شاپ شد. شهریار

گفت:

- مهیارم اومد.

و دستش را در هوا تکان داد. مهیار لبخندی زد و به طرف میز آنها رفت.

سلام کرد و دست همه را فشرد.

- آقاییون، می بینم که چرخ این کافی شاپ هنوز با پولای شما می چرخه.

وحید صندلی ای تعارف کرد و مهیار روی صندلی نشست و گفت:

- مهمون کی هستیم؟

شهریار جواب داد:

- وحید حساب می کنه، رودروایستی نکن هر چی خواستی سفارش بده.

- خب، وجدانم راحت شد.

سعید گفت:

- حرفای تازه می شنوم.

مهیار با حاضر جوابی گفت:

- تازه خریدم به جون شما، همینه که هر جا می رم پوزشو می دم...پوریا رو

نمی بینم.

وحید گفت:

- اون دیگه مرد خانواده اس.

- او، پسر یادم نبود زن گرفته، اوضاع و احوالش چطوره؟ شهریار گفت:
- اگرم بد باشه چیزی نمی گه.
- می گفتین بیاد تعریف کنه، اگه خوبه ما هم خر بشیم.
سعید گفت:

- می گم حرفای تازه می شنوم. خر بشی؟
- خر بودنم که به خاطر مجالست با توئه، خر تر بشم.
وحید دوباره به ساعتش نگاه کرد مهیار گفت:
- حتی فکرشم نکن. من هنوز چیزی سفارش ندادم.
شهریار به جای وحید جواب داد:
- تو نگران چیزی نباش، وحید از وقتی که اومده حواسش به ساعته.
مهیار خندید و گفت:
- بوی الرحمانش بلند شده.
پیشخدمت به آنها نزدیک شد. مهیار گفت:
- یه قهوه، با شیر و شکر و کیک و اونی که از همه بهتره، به سلیقه خودت،
آقایون...

شهریار گفت:
- نسکافه، با کیک. از همونی که واسه آقا می آری.
سعید گفت:
- قهوه تلخ، با کیک، مثل آقایون.
وحید غرید:
- مرده خوارا، قهوه تلخ و کیک.
مهیار به صندلی تکیه داد و گفت:
- تعریف کنید؟ چه خبر؟!
سعید گفت:

- تو تعریف کن، چه خبر؟
مهیار نگاهی به اطراف چرخاند و گفت:
- منا رو نمی بینم.
وچشمکی به شهریار زد. شهریار با شیطننت گفت:
- بیچاره مریض شده.
وحید خندید و سعید تشر زد:
- هی، بهتره آدم باشید.
مهیار خندید و گفت:
- جوش نیار، شوخی کردم.
و با ابرو به وحید که متفکر و مغموم نشسته بود اشاره کرد و زیر لب پرسید:
- چشه؟
سعید با صدای بلندی گفت:
- امروز رئیس ما رو به دفترشون بردن و پاره ای توضیحات در مورد برخی مسائل بهمون دادن. فکر کنم حرفای رئیس رو داداش من خیلی اثر گذاشته.
وحید به خود آمد و جواب داد:
- نه، این طور نیست.
مهیار گفت:
- مشکوک شدین، یا... تخلیه اطلاعاتی.
سعید روی صندلی جابه جا شد و گفت:
- واسه ما مهمون اومده.
وحید غرید:
- حرف زن.
مهیار گفت:
- خب؟

- رئیس امر فرمودن، مهمون ماست و حواستون رو جمع کنید.
شهریار خندید و گفت:
- پدر سوخته رو ببین، راست می گه صدای باباش همین جوریه.
وحید دوباره غرید:
- سعید، بسه.
مهیار گفت:
- مگه مهمونتون کیه؟
وحید گفت:
- سعید!
و سعید بی توجه به او جواب داد:
- دختر یکی از دوستای بابا.
مهیار سوتی کشید و گفت:
- خدا، پس چرا نشستین؟
وحید گفت:
- مواظب حرف زدنت باش.
- هی شوخی کردم.
سعید گفت:
- اون مهمون ماست، فقط مهمون.
- مهمون الان و...
شهریار خندید و گفت:
- بادا بادا مبارک بادا.
وحید گفت:
- با هر دو توئم.
سعید چهره درهم کشید و گفت:

- اصلاً از این خبرا نیست. تا یک ماه دیگه پدر و مادرش برمی گردن و اون رو با خودشون می برن.

مهیار گفت:

- تو این یک ماهه یه مهمون دیگه نمی خواین؟

سعید خندید و وحید به تندى به مهیار نگاه کرد. شهریار گفت:

- پس به خاطر حرفای آقای مجده که وحید پکره؟

- اصلاً به خاطر کارای شرکته.

- شهریار بحث رو عوض نکن. داشتن از مهمونتون می گفتین.

سعید گفت:

- دیگه روت رو زیاد نکن، درسته من ازش خوشم نمی آد اما تا وقتی تو

خونه ماست مثل ناموس ماست.

- البته من درکت می کنم.

- خودت رو لوس نکن مهیار.

- هی، عالیه! سفارشمون رسید.

پیشخدمت سفارش هر کس را در مقابلش روی میز گذاشت. مهیار دست

هایش را به هم مالید و گفت:

- مشغول شیم که وحید زیادتر از این ولخرجی نمی کنه.



سعید پایش را از روی پدال گاز برداشت. صدای پخش را کم کرد و پرسید:

- حالت خوبه؟

- آره خوبم.

- از وقتی از پیش بچه ها اومدیم حرفی نزدی.

- یه کم بی حوصله ام.

- می تونم پپرسم چرا؟
- وحید به صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست و جواب داد:
- به خاطر کارای شرکته.
- کارای شرکت همیشه بوده داداشی!
- تو دنبال چی هستی؟
- هیچی، فقط می بینم که کارای شرکت از دیروز تا حالا زیادت تر شده.
- سعید من حوصله ندارم.
- سعید اتومبیل را کنار خیابان متوقف کرد و گفت:
- من نمی خوام تو رو از دست بدم.
- وحید چشم باز کرد. آن دو همیشه با هم بودند. از کودکی، همبازی، همدرس، هم...و رفتار سختگیرانه پدر مزید بر علت شده بود تا آنها را بیشتر و بیشتر به هم نزدیک کند. وارد دانشگاه که شده بود سعید پرسیده بود؛ (دخترای دانشگاه که دلت رو نمی برن؟) و اون جواب داده بود؛ (دو سال دیگه تو دانشگاه می بینمت) و فارغ التحصیل که می شد به سعید گفته بود؛ (دخترای دانشگاه دلت رو نبردن؟) و سعید جواب داده بود؛ (بیرون از دانشگاه می بینمت) می دانست چنین روزی پیش خواهد آمد اما به این زودی منتظرش نبود. سعید برادر کوچکترش بود و او امیدوار بود پیش از رسیدن یه چنین روزی سعید آنقدر پختگی فکری پیدا کرده باشد که از وابستگی عاطفی اش به او کم شده باشد.
- سعید پوز خندی زد و گفت:
- پس درست فکر کردم.
- وحید سر به زیر انداخت و گفت:
- من بیست و هفت سالمه.
- ما به هم قولای دادیم.
- من سر قولم هستم سعید، باور کن هیچ کس نمی تونه ما رو از هم دور

کنه.

- خودت این حرفت رو باور می کنی؟

- تو باید باور کنی.

سعید خیره نگاهش کرد. وحید چشم به سوی بیرون چرخاند و گفت:

- من و تو تا همیشه باهمیم، تا همیشه.

لحن سعید تغییر کرد و با خنده گفت:

- اگه مسخره بازیه، منم هستم. خوشحالم می شم. یه خانم صبحی دیگه،

مگه نه؟

وحید نگاهش کرد. در عمق چشمانش چیزی بود که پشت سعید را لرزاند

گفت:

- فکرم کار نمی کنه سعید.

سعید فرمان را با دو دست محکم چسبید و گفت:

- پس حق با منه.

وحید لبخند تلخی زد و گفت:

- فکر کنم درست باشه.

- ولی ما...

- ما تا همیشه با همیم.

سعید نگاهش کرد و بی آنکه چیزی بگوید فرمان را چرخاند و به راه افتاد.

وحید انگار که حتماً باید توضیح بدهد به حرف آمد و گفت:

- نمی دونم چم شده، احتیاج به کمک دارم. می دونم احمقانه به نظر می

رسه، اما دیروز که رفتیم خونه و چشمم بهش خورد، دلم لرزید. مسخره است

نه؟! حتی یادم نبود عمو کمال دختر داره و بعد که دیدمش انگار همونی بود که

همیشه خوابش رو می دیدم. اگه بهم بخندی هم حرفی نمی زنم، حتی اگه بهم

بگی احمقانه اس، اما یه جوری از دیروز تا حالا باورم شده که شاعر راست گفته

(لحظه ای است روییدن عشق) سعید تو باید کمکم کنی. گوش می دی؟
سعید پوزخندی زد و صدای پخش را زیاد کرد. وحید دستش را چسبید و
گفت:

- من رو کمک تو حساب کردم.
- نکنه می خوای برم باهات صحبت کنم؟
- نه، فقط می خوام کمکم کنی.
- عادت ندارم تو کارایی که به من مربوط نیست دخالت کنم.
- سعید!
- به داخل فرعی پیچیدند. سعید گفت:
- رسیدیم شازده، خوشحال باش.
- وحید سربرگرداند و از پنجره به بیرون خیره شد.



شام در سکوت صرف می شد. هیچ کس دلش نمی خواست سکوت
سکرآوری را که بر فضا حاکم بود بشکند. حتی قاشق ها را طوری از غذا پر می
کردند که به بشقاب نخورد و صدا ندهد. هر کسی در ذهنش با خود درگیر بود و
با غذایش کلنجار می رفت. در دایره تردید و امید. سه نفر در کنار هم نشسته
بودند و ذهن خود را می کاویدند. وحید به نازنین می اندیشید و به آینده! با خود
اندیشیده بود باید تا بازگشت آقا و خانم محببان تاب بیاورد و بعد، خود را برای
خواستگاری از نازنین آماده کند. اما نمی دانست تا آن موقع تاب می آورد چیزی
به نازنین نگوید؟ نازنین به پدر و مادرش فکر می کرد و خود را بر سر آن میز
زیادی احساس می کرد. می اندیشید کاش اینجا نبود، بین این غریبه ها و مجبور
نبود بنشیند و غذا بخورد. از رفتار سرد و تلخ سعید، دل آزرده بود و او را به
خاطر نیامدنش به فرودگاه سرزنش می کرد و سعید با خود می اندیشید تا به

حال برای برادرش چه کاری کرده است؟ آیا حق دارد او را تا همیشه از آن خود بداند؟ پس احساسات وحید چه می شود؟ اما آنها به هم قول داده بودند و وحید سوگند خورده بود او را تنها نگذارد. اندیشید آیا بعد از او می تواند این خانه را تحمل کند و نازنین به جای او با برادرش زیر یک سقف زندگی کنند. وحید مهربان بود و تمام دلخوشی سعید برای ماندن در این خانه و اگر او می رفت؟ از خودش پرسید؛ (چه باید بکنم؟)

- از غذا افتادی سعید جان!

سعید لبخندی زد و جواب داد:

- بیرون یه چیزی خورده بودم.

- لباسات و واست اتو کردم.

- ممنون.

صدایش را پایین آورد و گفت:

- نازنین خانم اتو کرد.

خنده روی لب های سعید ماسید. گفت:

- احتیاج نبود ایشون رو تو زحمت بندازی.

- خودش اصرار کرد.

- خودم می تونستم لباسام رو اتو کنم.

- نازنین خانم خیلی خانمه.

- قاپ شما رو هم دزدید؟

- باهاش مهربون باش، اون چند روزه مهمونه.

- عزیز تو رو خدا، تو دیگه شروع نکن.

آقای مجد صدا زد:

- عزیز خانم!

- اومدم آقا.

کنترل را روی میز انداخت و به مبل تکیه داد و چشم بر هم گذاشت. لحظاتی بعد صدای پای نازنین را شنید و بوی عطر او مشامش را پر کرد. صاف نشست و نگاه بی تفاوتش را به تلویزیون دوخت. نازنین هم به صفحه تلویزیون خیره شد. سعید گفت:

- به خاطر لباسام ممنونم، اصلاً لازم نبود شما این قدر زحمت بکشید.
- زحمتی نبود.
- این کارا وظیفه عزیز خانمه.
- عزیز خانم دست تنها خسته می شه.
- آگه خسته می شه می تونه بگه واسه اش کمک بیاریم.
- نمی خواستم باعث ناراحتی شما بشم قصدم کمک بود.
- به هر حال شما مهمونید و نباید این کارو می کردی. کمک کردن به عزیز وظیفه شما نیست.
- نازنین سر به زیر انداخت و گفت:
- قصدم کمک به خودم بود. می خواستم با سرگرم کردن خودم...
- نازنین بلند شد و با گفتن (معذرت می خوام) به اتاقش رفت. وحید روبروی سعید روی مبل نشست و گفت:
- کجا رفت؟
- سعید هم بلند شد و به اتاقش رفت. روی تختش دراز کشید و به فکر فرو رفت.



تمام روز خود را درگیر کار کرده بود. خبر استعفای خانم صبحی را از راهرو که می گذشت از بین در باز اتاقی شنیده بود. می اندیشید اگر روزی این خبر را بشنود حتماً کلی خواهد خندید و امروز با شنیدن این خبر حتی نتوانسته بود

لبخند بزند. شب وحید به دیوار اتاق کوبیده بود و جوابش را نداده بود. سر میز صبحانه، حجم کارهایش را بهانه کرد و به هوای سر زدن به انبار زودتر و به تنهایی از خانه بیرون زده بود.

تا پاسی از شب گذشته در تخت خود بیدار بود و به وحید، گذشته اشان و نازنین و آینده اندیشیده بود. هزاران سوال و اما و اگر در ذهنش جوشیده بود و او را در خود جوشانده بود. از در که بیرون آمد، نازنین خواب بود و او هنوز نتوانسته بود تصمیم درستی بگیرد. آقای مجد مثل همیشه غرولند می کرد و وحید فنجان چای را روی میز می چرخاند. به یکدیگر نگاه کردند و او تمام روز خود را درگیر کرد تا با وحید چشم در چشم نشوند.

از دست وحید عصبانی نبود. حتی از نازنین هم کینه ای به دل نداشت. حتی به نوعی خود را درگیر او می دانست، اما نمی توانست بپذیرد رویاهای خوش و روزهای خوشترش با وحید به مخاطره بیفتد. باید کاری می کرد و چشمان نازنین هم نمی توانست او را باز دارد.

بعد از تعطیلی شرکت به عادت همیشگی در اتومبیل منتظر وحید نشسته بود و در طول مسیر برعکس هر روز سکوت کرده بود. فقط چند جمله کوتاه. وحید پرسیده بود: (از انبار چه خبر؟) و او جواب داده بود: (جنس رسیده بود) با خودش کلنجار می رفت چیزی بگوید، حداقل درمورد استعفای خانم صبحوحی چیزی بپرسد ولی هر چه سعی کرده بود نتوانسته بود.

به داخل فرعی پیچید و وحید محجوبانه گفت:

– ممنون.

و او می دانست دلیل تشکرش چیست. گفت:

– تو دیگه بزرگ شدی.

نمی خواست اما لحنش بوی کنایه داشت. وحید خندید و گفت:

– پس تو از دستم ناراحتی؟

- معذرت می خوام.

مقابل در خانه توقف کرد و پیش از آنکه وحید دهان باز کند گفت:

- باز می کنی یا بازش کنم؟

وحید پیاده شد و او خدا را شکر کرد که راهی برای خلاصی پیدا کرده است. وارد حیاط شد و وحید در را بست. پیاده شد و به راه افتاد. وحید از کنار در نگاهش کرد و از خود پرسید؛ (من اشتباه نکردم؟) و بی آنکه جواب درستی برای خود بیابد به راه افتاد. سعید پشت در سالن لحظه ای ایستاد، نفس عمیقی کشید و به خود نهیب زد؛ (آدم باش) و در را باز کرد. وسط سالن دختری قد بلند با موهای خرمایی رنگ که تا روی کمرش ریخته بود ایستاده بود. بلوز و شلوار صورتی رنگی به تن داشت. با صدای باز شدن در، به طرف آن چرخید و صورت مهتابی رنگش را به رخ کشید. سینی چای در دستش لرزید و با گفتن؛ (خاک بر سرم) به سرعت به طرف آشپزخانه دوید. نازنین ایستاد و سلام کرد. سعید که از دیدن غریبه ای در خانه یکه خورده بود، به سختی جواب سلامش را داد. وحید هم در آستانه در پدیدار شد. نازنین دوباره سلام کرد. وحید جوابش را داد و به زحمت سعید را از سر راه کنار زد و وارد سالن شد و پرسید:

- خوبید؟

- بله.

به سعید که هنوز در درگاهی ایستاده بود نگاه کرد و پرسید:

- مادرم کجاس؟ مامان!

- رفتن بیرون، با آقای مجد.

- تو نمی خوای بیای تو؟

سعید در را بست. وحید گفت:

- عزیز کجاست؟ عزیز!

عزیز خانم از آشپزخانه جواب داد:

- اینجام.

وحید دستپاچه گفت:

- خیال کردم شما رو تنها گذاشتن.

سعید روی مبل نشست و گفت:

- دوستتون بود؟

وحید متعجبانه نگاهش کرد و گفت:

- کی؟

نازنین روی مبل جابه جا شد و جواب داد:

- نوه عزیز خانمه، لطف کرده اومده چند روزی پیش من بمونه.

سعید ناباورانه گفت:

- نوه عزیز خانم.

دختری پیچیده در چادر سپید، سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد.

نازنین گفت:

- قبلاً با هم آشنا نشدین؟

وحید ایستاد و انگار از قبل او را می شناسد با او به احوالپرسی مشغول شد.

سعید چهره درهم کشید. وحید نشست. دختر سینی را در مقابل نازنین گرفت.

نازنین سینی را گرفت و روی میز گذاشت و گفت:

- تو همین چند ساعتی که پری اومده پیشم، ما با هم کلی دوست شدیم.

وحید نگاه قدرشناس خود را به پری دوخت و گفت:

- پری خانم لطف کردن اومدن اینجا، اوضاع و احوال بابا چگونه؟

- خوبه آقا.

نازنین گفت:

- بشین پری جان.

پری نگاهی زیر چشمی به سعید انداخت و گفت:

- می رم پیش مادر بزرگم، ممکنه باهام کار داشته باشه.
و به سرعت به آشپزخانه بازگشت. نازنین نگاهی به چهره درهم سعید انداخت و گفت:

- یکی کم بود، شدیم دو تا خلوت سعید خان رو حسابی از دستش بگیریم.
سعید به سنگینی نگاهش کرد و گفت:

- اختیار دارید خانم.
وحید گفت:

- شما برای ما عزیزید.
به نازنین نگاه کرد و رنگش گلگون شد. نازنین خود را به نشنیدن زد و وحید برای رفع و رجوع جمله اش اضافه کرد:

- و دوستان شما هم همین طور.
- خاله لطف کردن و به عزیز خانم گفتن، پری بیاد اینجا پیش من تا...
سر به زیر انداخت. سعید پوزخندی زد و گفت:

- پس این خانم خلوت شما رو بیشتر به هم زده.
- نه، نه، این طور نیست، پری دختر خوبیه.
سعید ایستاد و گفت:

- خدا واسه هم نگهتون داره.
و به طرف اتاقش رفت. وحید دستپاچه به نظر می رسید و نازنین نگاهش کرد. لبخندی از روی استیصال زد و گفت:

- شما ببخشیدش.
- من درکش می کنم و برای نظراتش احترام قائلم.
- این نشونه شخصیت شماست.
- تعجب می کنم، به نظرم رسید اون پری رو نمی شناسه.
- سعید به دنیای اطرافش تو حیطة ای که مربوط به خانم هاست بی توجهه.

با اینکه پری بارها و بارها اینجا اومده، ولی سعید یا خونه نبوده یا از تو اتاقش بیرون نیومده، من شرط می بندم اون حتی نمی دونه عزیز چند تا بچه داره.
- پس شما متوجه دنیای اطراف، مخصوصاً حیطة ای که مربوط به خانم هاست هستین؟

خجالت زده و دستپاچه گفت:

- نه، نه! شما...

نازنین خندید و گفت:

- شوخی کردم، منظوری نداشتم.

- شما آدم رو می ترسونید.

- یعنی این قدر وحشتناک و آزار دهنده ام؟

- آه خدای من! من منظورم این نبود.

نازنین دوباره خندید و گفت:

- متاسفم، بازم باهاتون شوخی کردم.

- خوشحالم که سرزندگیتون رو به دست آوردید.

هاله ای از غم صورت نازنین را پوشاند. سر به زیر انداخت و گفت:

- دلم براشون تنگ شده.

- نمی خواستم ناراحتتون کنم.

- ناراحت نشدم.

- من معذرت می خوام.

- احتیاجی نیست. خواهش می کنم حرفشم نزنید.

- من، نمی خواستم...

- خواهش می کنم، وحید خان.

نازنین لبخندی زد و دوباره گفت:

- پری اومده تا من رو از کسالت و فکر بیرون بیاره.

- مادر ما همیشه به راه حل واسه مشکلات پیدا می کنه.

- منظور تون از مشکل منم؟

- من...

نازنین خندید و وحید منظور او را دریافت. او هم خندید و گفت:

- شیطون!

نازنین متعجب نگاهش کرد. وحید دستپاچه بلند شد و گفت:

- معذرت می خوام که تنهاتون می زارم، باید به کارام برسم.

و به سرعت در حالی که خود را به خاطر کلمه ای که ناخواسته از دهانش

بیرون آمده بود، سرزنش می کرد، به طرف اتاقش رفت.

سعید بر لبه تخت نشست و سرش را محکم با دو دست چسبید. صورت پری

از مقابل چشمانش محو نمی شد. موهای موج او را می دید که در هوا تاب می

خورد و او به سرعت به طرف آشپزخانه می دوید. روی تخت افتاد و چشم بر هم

گذاشت. باید افکارش را مرتب می کرد.

فصل پنجم

سر میز نشسته بود و با بی میلی غذا می خورد و مادرش از پری تعریف می کرد و این که چون نازنین تنها بوده به فکرش رسیده از عزیز خانم بخواهد پری را برای چند روزی، یا به قول مادرش، حداقل تا زمانی که نازنین مهمان آنهاست، به نزد خودش بیاورد و پدرش مغرورانه به حرف های همسرش گوش می داد. سر میز که نشست، از دیدن پری تعجب کرد و از پدرش بیشتر که با خوشرویی با پری صحبت می کرد و او را سر میز پذیرفته بود. مادرش هنوز پر حرفی می کرد و او دلش می خواست زودتر غذایش را تمام کند و برود. نازنین گفت:

- ممکنه از تون یه چیزی بخوام؟

سر بلند کرد، نازنین نگاهش را به وحید دوخته بود. وحید قاشقش را در بشقاب گذاشت و گفت:

- خواهش می کنم.

- می خواستم اگه ممکنه آقا سعید هم ناراحت نمی شن اجازه بدین من و پری از حیاط پشتی استفاده کنیم.

وحید زیر چشمی به او که با بی خیالی قاشق را در دهان می گذاشت نگاه کرد. مانده بود چه بگوید و گفت:

- وا..

منتظر ماند تا سعید چیزی بگوید ولی سعید بی تفاوت نشسته بود گفت:

- از نظر من ایرادی نداره اگه سعید هم راضی باشه.

سعید لقمه اش را بلعید لیوان نوشابه اش را برداشت و سر کشید نگاه ها به او خیره شده بود با خونسردی گفت:

- اگر برای ما مزاحمت ایجا نشه، فکر نمی کنم موردی داشته باشه.

پری سر به زیر انداخت و نازنین گفت:

- سعی امون رو می کنیم.

- در ضمن وقتی من تو حیاط هستم...

نازنین به میان حرفش دوید و گفت:

- مزاحمتون نمی شیم.

- بله، ممنون.

نازنین لبخندی به پری زد و گفت:

- خاله، ممکنه بعد از شام بریم حیاط پستی؟

نگاه به طرف سعید چرخاند و گفت:

- اگر از نظر شما ایرادی نداشته باشه.

- نه ایرادی نداره، چون من دارم میرم بیرون.

وحید متعجبانه نگاهش کرد. آقای مجد پرسید:

- کجا؟

سعید بلند شد و گفت:

- یه سری کارهای عقب افتاده دارم، معذرت می خوام.

و از وحید پرسید:

- سوئیچ رو ماشینه؟

وحید هم ایستاد و گفت:

- منم میام.

سعید چهره درهم کشید و گفت:

- احتیاج به کمک ندارم.

و وحید را که ناباورانه نگاهش می کرد بر جای گذاشت و رفت. آقای مجد می خواست دهان باز کند که همسرش با اشاره به دخترها، مانع او شد. پری غمگین و سر به زیر با غذایش بازی می کرد. نازنین زیر گوش او گفت:

- به سعید اهمیت نده، من و تو این چند روز خوب شناختمش همیشه همین طوریه، به خاطر هیچ کس نیست.

- می دونم.

- بریم حیاط پشتی؟

- شما سیر شدید؟

- بریم، برات توضیح می دم.

- هر چی شما بگین.

- ممنونم، دست شما درد نکنه.

خانم مجد گفت:

- دست عزیز خانم درد نکنه، شما سیر شدید؟

- بله، اگه اجازه بدید ما بریم تو حیاط قدم بزنیم.

- آخه.

آقای مجد گفت:

- می تونید برید.

نازنین دست پری را گرفت و او را به دنبال خود بیرون برد. سعید اتومبیل را بیرون پارک کرده بود و در حیاط را می بست. نازنین نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوشحالم که تو اینجایی.

پری لبخندی تصنعی زد و سر به زیر انداخت. در بزرگ حیاط بسته شد و

نازنین سبکبال قدم به حیاط گذاشت و گفت:

- تا سعید برنگشته بریم حیاط پستی رو نشونت بدم.

و پری را به دنبال خود کشید. انرژی مضاعفی در خود احساس می کرد و به هر سو می خرامید. دلش می خواست حرف بزند، شعر بخواند و دور خودش بچرخد. از راه باریکی گذشتند و به حیاط پستی که زیر نور چراغ بزرگی می درخشید رسیدند. نازنین با هیجان گفت:

- اینم جای دنج دوقلوهای کوچیک و بزرگ.

پری به زحمت لبخندی زد. دست او را کشید و به کنار نیمکت برد و گفت:

- از وقتی که وحید اینجا رو نشونم داده یه دل نه صد دل عاشقش شدم.

جای خیلی خوبیه.

- بله، خیلی.

نازنین نگاهش کرد. پری گرفته و ناراحت به نظر می رسید. پرسید:

- چیزی شده؟

پری لبخندی ساختگی زد و گفت:

- نه.

- احساس می کنم ناراحتی.

سر به زیر انداخت و محجوبانه جواب داد:

- این طور نیست.

نازنین خندید و گفت:

- به خاطر سعید؟

رنگ پری پرید. دستپاچه جواب داد:

- نه، این چه حرفیه؟!

نازنین به نیمکت تکیه داد و گفت:

- می دونی باید با اون چه جوری رفتار کرد. مثل خودش به حرفاش گوش

کن ولی بهش اهمیت نده.

پری که تا حدودی آسوده شده بود گفت:

- بله، همین طوره.

- می دونی پری، من مستقل بار اومدم. مادام همیشه می گفت تو انعطاف پذیری زیادی داری و به راحتی می تونی خودت رو با هر شرایطی وفق بدی. می گفت، تو می تونی یک دقیقه بخندی و یک دقیقه بعد گریه کنی و یک دقیقه بعد از اون دوباره بخندی. نه اینکه بی قید بار اومده باشم، یاد گرفتم در مقابل شرایط زمونه نرمش داشته باشم و با همین شیوه تونستم هم مشکلاتم رو حل کنم و هم دوستای زیادی واسه خودم پیدا کنم. من تو این دو، سه روزه سعی کردم، با سعید هم همون رفتار رو داشته باشم، اما اون انگار با خودشم قهره، یه حصار دور خودش کشیده و به هیچ کس اجازه نمی ده از اون حصار رد بشه. پری به آرامی جواب داد:

- به جز برادرش.

- آره به جز برادرش، وحید.

- و هر کسی که بخواد بین اونا فاصله بندازه، از سر راه بر می داره.

- موضوع اینجاست که اون فکر می کنه همه آدمای دنیا اومدن بین اون و برادرش فاصله بندازن.

- آقا سعید اخلاقیات خاص خودش رو داره.

- خدای من اون اصلاً اخلاق هم داره!

نازنین خندید و گفت:

- اون رو ول کن، تو قبلاً اینجا رو دیده بودی؟

پری نگاهی به اطراف انداخت و جواب داد:

- اگه راستش رو بگم، آره. چند باری یواشکی اومدم اینجا.

- از دست این دو تا برادر، همه چیزای خوب دنیا رو واسه خودشون می

خوان.

- یه دفعه هم آقا وحید، همین جا مچم رو گرفت.
- وای خدای من! بهت چی گفت؟
- خندید و گفت، عزیز دنبالت می گرده.
- فقط همین؟
- گفت بهش می گم اینجایی، من معذرت خواستم و بدو بدو رفتم.
- عجیبه!
- اونا با هم خیلی فرق دارن.
- فرق دارن؟
- آقا وحید خیلی مهربون و آقاست.
- خب.
- اون با همه شون فرق داره.
- از سعید واسه ام بگو؟
- آقا سعید!
- پری سر به زیر انداخت و گفت:
- چی بگم؟
- هرچی، نمی دونم، از اخلاقش، عاداتش، حتماً عزیز خانم یه چیزایی بهت گفته.
- آقا سعیدم... آقاست.
- خب؟
- نمی دونم، من زیاد نمی شناسمش، همیشه از دور دیدمش، وقتی از سر کار می اومد با سر و صدا می رفت تو اتاقش.
- چه جور سر و صدایی؟ داد و بیداد؟
- نه، اگه آقای مجد نبود اون با خنده و هیاهو می اومد خونه، اگه پدرش بود،

ساکت می اومد و می رفت تو اتاقش. عزیز می گفت، زیاد جلوی چشم پسرا نباشم. می گفت...

سکوت کرد. نازنین هیجان زده پرسید:

- چی می گفت؟

- بریم نازنین خانم، عزیزم کمک می خواد.

- بهم بگو پری، چقدر باید بهت بگم. راستش فضولیه، ولی فکر می کنم بیرون بودن ما بهتره، از چشمای آقای مجد معلوم بود، می خواست با وحید دعوا کنه. اگه من سر میز می موندم بد می شد.

پری با تعجب نگاهش می کرد. نازنین که متوجه نگاه خیره او شده بود خندید و گفت:

- من از چشماش فهمیدم.

پری خجالت زده سر به زیر انداخت و گفت:

- شما خیلی با هوشید!

- اینا مربوط به هوش نیست دختر جان، واضح بود.

- من اصلاً نفهمیدم.

نازنین خندید و گفت:

- خوشحالم که تو پیش منی.

پری خجالت زده تر از پیش به نظر می رسید. نازنین باز گفت:

- بیچاره وحید که باید تاوان کارای برادرش رو پس بده. اونم برادری مثل سعید.

پری به آرامی گفت:

- سعید خیلی آقاست.

و نازنین صدای او را نشنید.



صبح که از خواب بیدار شد، سر حال و قیّاق بود. تا پاسی از شب گذشته، بیرون بود و اندیشیده بود. عمداً از خانه بیرون رفته بود تا بهتر بتواند فکرش را جمع کند. در یک فضای سبز، روی چمن ها بود و تصمیم گرفته بود، از فردا سعید همیشگی باشد. سعید چند روز پیش انگار اصلاً این سه روز در زندگی او نبوده. لحظه ها به همان سرعتی که می آمدند، می رفتند و فراموش می شدند. انگار هیچ اتفاق نیفتاده است.

با خود کلنجار رفته بود و به این نتیجه رسیده بود، وجود پری و نازنین را در خانه نادیده بگیرد و امیدوار باشد. به محض رفتن نازنین از خانه اشان، وحید را را به فراموشی می سپارد. می خواست سعید همیشگی باشد و برایش مهم نبود، جمع چهار نفره خانه اشان اعضای جدیدی پیدا کرده، انگار آنها نبودند. می خواست وانمود کند، آنها را نمی بیند. روی دیوار کوبید و از تخت پایین پرید. وحید که جوابش را داد، خنده روی لب هایش دوید. به سرعت در را باز کرد و فریاد کشید:

– وحید، بدو دیر شد.

و صدای قهقهه اش در سالن پیچید. وحید در را باز کرد و متعجب به او خیره شده بود. سعید چرخ می زد و گفت:

– هنوز که خوابی رئیس آینده.

مادرش به صدای فریاد او به سالن آمد و گفت:

– هیس!

– سلام، به گل ترین مادر دنیا.

مادر به اتاق نازنین اشاره کرد و گفت:

– یواش تر، خوابه.

سعید صدایش را پایین آورد و گفت:

- اطاعت می شه بانو.

و به طرف دستشویی رفت. انرژی زیادی در خود احساس می کرد. خانم مجد به وحید نگاه کرد. وحید شانه بالا انداخت و در حالیکه به شدت متعجب بود، به اتاقش رفت تا برای رفتن به سر کار آماده شود.

سر میز صبحانه، سعید با ولع خاصی نان و کره و مربا می خورد. حتی آقای مجد هم با تعجب به او نگاه می کرد. چایش را سر کشید و گفت:

- زودتر آقای محترم.

وحید هم چایش را سر کشید و گفت:

- کی پشت فرمون می شینه.

سعید خندید و گفت:

- هر کی زودتر به ماشین برسه.

و شروع به دویدن کرد. وحید گفت:

- تو زرنگی کردی.

و به دنبال او دوید. خانم مجد که راضی و خوشحال به نظر می رسید، گفت:

- نگاشون کن، هنوز بچه ان.

- امروز حالش خوبه.

خانم مجد لبخندی زد و گفت:

- تونست با مسئله کنار بیاد، شده سعید همیشگی.

- بچه اس، باید بزرگ بشه.

- به موقعش خیلی هم بزرگه.

- بزرگ؟ مضحکه.

خانم مجد به زحمت خود را کنترل کرد تا پاسخی به همسرش ندهد.

آقای مجد ایستاد و گفت:

- من که چشمم آب نمی خوره این دو تا چیزی بشن.
و بی آنکه منتظر پاسخ همسرش باشد به راه افتاد. عزیز خانم از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- رفتن خانم؟

- بله، لطفا میز رو جمع کن.

- شما که هنوز صبحونه نخوردی.

- من میل ندارم.

- بازم آقا حرفی زد و شما رو ناراحت کرد؟

خانم مجد سر به زیر انداخت و لبخند کم رنگی روی لبانش نشست. جواب داد:

- نه!

عزیز خانم همان طور که مشغول تمیز کردن میز بود گفت:

- آقا سعید، مثل هر روز بود. آدم سر از کارش در نمی آره.

- سعید...

خودش هم نمی توانست سر از کار سعید در بیاورد. یک روز خوب و فردا آنقدر بدخلق بود که نمی توانست تحملش کنی. یک روز مهربان و روز دیگر حتی برای شام خوردن از اتاقش بیرون نمی آمد.

عزیز خانم گفت:

- خانم جون می گم یه سر کتاب واسه اش باز کنید.

- عزیز خانم! خواهش می کنم.

- خانم جون به خدا حسود تو دنیا زیاده، شاید دعایی اش کرده باشن. شاید

چیز خورش کردن و گر نه من که تا حالا یه همچین چیزی رو ندیدم.

- سعید به باباش کشیده.

عزیز خانم که گوشی برای شنیدن پیدا کرده بود روی صندلی نشست و به

آرامی گفت:

- خانم جون به حرف من گوش کنید، من خودم می رم براتش دعا می گیرم.
یه دعانویس می شناسم دستش شفاست. نفسش حقه.

خانم مجد چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- بسه دیگه، این حرفا مزخرفه.

- مزخرف کجاست خانم، عروس دختر دایی مادر من بچه دار نمی شد پیش
هزار تا دکتر رفته بود، همه جوابش کرده بودن، فقط یه دفعه رفت پیش این دعا
نویسه، الان سه تا بچه قد و نیم قد دورش ریخته، وقت سر خاروندن نداره.

خانم مجد نگاهش کرد. بلند شد و گفت:

- من می رم استراحت کنم، دخترا که بیدار شدن صدام کن.

سعید از آیینه نگاه کرد و گفت:

- دارن می ان.

- تو جنون داری پسر.

- ولم کن سر صبحی، به حالش فکر کن.

وحید از آیینه بغل به عقب نگاه کرد و گفت:

- اونا بچه ان.

- مزه اش به همینه.

- که دو تا بچه رو بذاری سر کار؟

- به این که آدم بشن و از این به بعد کنار خیابون منتظر تاکسی مرسی

وانیستن.

وحید گفت:

- آماده؟

دست دختر که به طرف دستگیره رفت. وحید گفت:

- حالا.

سعید روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد. دست دختر در هوا معلق مانده بود. وحید گفت:

- بهتون تبریک می گم.

سعید می خندید. بوق زد و گفت:

- خداحافظ کوچولو.

وحید نگاهش می کرد. سنگینی نگاه برادرش را احساس کرد. به طرفش چرخید و گفت:

- چرا این جوری نگاه می کنی؟

- دارم فکر می کنم حتماً آدرس جایی رو که دیشب رفته بودی ازت بگیرم.

می بینم که حالت رو حسابی جا آورده.

سعید خندید و با شیطنت گفت:

- اونجا دیگه سریه.

- هی، جای سری، دیگه حسابی کنجکاو شدم.

- آ... آ... امکان نداره.

- سعید حریص ترم نکن. من و تو که چیزی رو از هم پنهون نمی کنیم.

- تو باید تو تمام سوراخ سنبه های زندگی من سرک بکشی دیگه.

- پس یه برادر خوب به چه درد می خوره.

- سوای از شوخی، جای خاصی نرفتم. رفتم که فکر کنم و می بینی که نتایج سودمندی هم داشته.

- تو دیوونه ای!

- چاکر آقام هستم.

وحید دستی به سر سعید کشید و گفت:

- داداش کوچولوی من.

سعید خودش را عقب کشید و گفت:

- موهام خراب شد.

وحید به قهقهه خندید و سعید را هم به خنده انداخت. پرسید:

- امروز تو شرکتی یا بیرون.

- فکر کنم بیرون. مامور خرید شرکت آراین اومده، می برمش انبار نمونه جنسارو ببینه. تو چیکاره ای؟

- چند تا پرونده هست که باید بهشون برسم. بابا داره یه کارایی می کنه.

- چه خبر؟

وحید متفکرانه به روبه رو خیره شده بود گفت:

- منم سر در نمی آرم. این روزا عجیب و غریب رفتار می کنه. اون روز رفتم تو اتاقش، داشت با یکی صحبت می کرد تا من رفتم تو گفت؛ بعداً باهاتون تماس می گیرم.

- این کجاش عجیبه؟

- اینجاش که معذرت خواهی کرد و بعد داشت انگلیسی حرف می زد.

سعید متعجبانه گفت:

- معذرت خواهی می کرد.

- سر در نمی آرم داره چیکار می کنه.

- ته و توش رو واسه ات در می آرم.

- جون سعید آرتیست بازیت گل نکنه.

- نه بابا حواسم هست.

- کاش بهت نمی گفتم.

- بالاخره که سر در می آوردم...

- سر به سرش نذار، اگه بخواد خودش بهمون می گه.

- ای بابا، تو چته؟

وحید سر به زیر انداخت و گفت:

- نمی خوام پیش نازنین آبروریزی راه بندازه.

سعید لحظه ای اندیشید و جواب داد:

- باشه، می ذارم واسه بعد.

به شرکت رسیده بودند. سعید چهره درهم کشیده بود. وحید از گوشه چشم نگاهش کرد و ماشین را نگاه داشت. وحید دستش را بین موهای او فرو کرد و موهای روغن خورده اش را به هم ریخت، سعید خودش را به شدت عقب کشید. وحید در را باز کرد و بیرون پرید و با هیجان گفت:

- آیینه بدم خدمتتون؟

- می کشمت وحید.

وحید قهقهه زنان فرار کرد. سعید به سرعت پیاده شد، درها را قفل کرد و به دنبال وحید دوید. جلوی در شرکت، وحید ایستاد. سینه صاف کرد و متین قدم به داخل شرکت گذاشت. سعید هیاهو کنان خود را به او رساند. نگهبان شرکت به وحید سلام کرد. وحید همان طور که جواب او را می داد به سعید اشاره کرد حرکتی نکند و در حالی که به زحمت مانع خندیدنش می شد گفت:

- آقای مجد، موهاتون به هم ریخته.

پشت به سعید کرد که چشم هایش را برای او درشت کرده بود و موهایش را صاف می کرد و لبخند زنان به طرف اتاقش رفت. سعید هم پشت سر او به راه افتاد، خودش را به او رساند و گفت:

- یعنی این شرکت تعطیل نمی شه؟!

- من امروز اضافه کاری می مونم.

- شبم که خونه نمی آی؟!

وحید به خونسردی جواب داد:

- امشب کارام زیاده، فکر می کنم شبم بمونم که کارام رو حتماً تموم کنم.

به آستانه در اتاقش رسیده بود. صدای سلامی در گوششان پیچید. پریسا

پشت میز خانم صبوحي ايستاده بود. وحيد به گرمي با او سلام و احوالپرسی کرد و ورودش را تبریک گفت. سعيد هم جواب سلامش را داد و به سنگيني پرسید:

- پوريا خان چطوره؟

پريسا چهره درهم کشيد و به همان سنگيني جواب داد:

- خوبن.

- سلام برسونيد.

وحيد چشمکي به سعيد زد و به اتاقش رفت. سعيد تقريباً فریاد کشيد:

- از دست من نمی تونی فرار کنی.

به طرف اتاق وحيد رفت و به پريسا گفت:

- خانم هيچ کس رو به اتاق راه ندين.

پشت در ايستاد و رو به پريسا گفت:

- در ضمن هر صدایی هم شنيدی به روی خودتون نيارید، احتمالاً وحيده که

کمک می خواد، ولی چيز خاصی نيست.

صدای خنده وحيد از داخل اتاق می آمد. سعيد با گفتن؛ (وحيد می کشمت)

وارد اتاق شد و پريسا را متعجب بر جا گذاشت. پريسا روی صندلی اش نشست.

صدای هياهو دو برادر از داخل اتاق می آمد زیر لب گفت:

- اين پسره حتماً ديوونه اس. گاهی وقتاً با يه من عسلم نمی شه خوردش،

گاهی وقتاً...

وحيد به قهقهه می خنديد و برای نجات خود دست و پا می زد سعيد موهای

او را با دو دست به هم ريخت.

از اتاق که بيرون آمد. چشمانش از شدت خوشی می درخشيد. کنار در

ايستاد و پرسيد:

- بعداز ظهر؟

وحيد که موهایش را شانه می کشيد به طرف او چرخيد و گفت:

- در خدمتتم قربان.

سعید لبخندی از سر پیروزی زد و گفت:

- پایین منتظر تم.

وحید دستی برایش تکان داد و سعید در را بست. پریسا ایستاد. روبروی
میز ایستاد و گفت:

- براتون آرزوی موفقیت می کنم.

- ممنون.

بعد از در بیرون رفت و پریسا را متعجب و متفکر بر جای گذاشت.



سکوت تلخ سالن با صدای قاشق و چنگالهایی که به زحمت می خواستند
صدا نکن شکسته می شد. آقای مجد چهره درهم کشیده بود و قاشق غذا را به
دهان گذاشت. سعید با ولع می خورد و وحید بیشتر با غذایش بازی می کرد تا
آن را بخورد. پری قاشق چنگال به دست به بشقاب غذا خیره مانده بود. به
زحمت می توانست قاشق به دهان بگذارد و یا لقمه ای را بلعد. نازنین هراز چند
گاهی به رویش لبخند می زد و او به سختی پاسخ لبخند او را می داد. بلند شد و
با گفتن جمله:

- دست شما درد نکنه.

آهنگ رفتن کرد. نازنین گفت:

- چند لحظه صبر کن منم می آم.

آقای مجد به جای پری جواب داد:

- شما چند لحظه بمونید کارتون دارم.

نگاه ها به طرف آقای مجد که بالای میز نشسته بود خیره ماند پری گفت:

- با اجازه.

نازنین می خواست دهان باز کند که آقای مجد گفت:

- شما بفرمایید.

پری با قدم هایی بلند در حالی که به شدت احساس سرخوردگی می کرد به طرف آشپزخانه رفت. نازنین رفتن او را دنبال کرد و دست از غذا کشید. چهره آقای مجد کمی بازتر شد.

خانم مجد گفت:

- بخور عزیزم.

- ممنون سیر شدم.

خانم مجد اخمی به همسرش کرد. وحید و سعید به هم نگاه کردند و سعید لقمه اش را به سختی فرو داد. آقای مجد با لحن مهربانی گفت:

- بهتره بخوری، نمی خوام وقتی پدر و مادرت اومدن با یه دختر لاغر روبرو بشن.

- سیر شدم، ممنون.

ایستاد آقای مجد گفت:

- بشینم دخترم کارت داشتم.

نازنین نشست. وحید قاشق و چنگالش را در بشقاب گذاشت و سعید کمی نوشابه خورد تا به فرو دادن لقمه اش کمک کند.

خانم مجد گفت:

- بهتره شروع نکنید آقا.

- اجازه بدید خانم، فکر می کنم نازنین بدونه بهتره.

نازنین سر به زیر انداخت و محجوبانه به او گوش سپرد. آقای مجد ادامه داد:

- ببین دخترم ما تو این خونه مقرراتی داریم و از همون مقررات پیروی می کنیم. شما تا روزی که اینجا هستی باید از مقررات خونه ما پیروی کنی، به هر حال تو در این مدت عضوی از خانواده ما به حساب می آی.

- اگر کار اشتباهی کردم، معذرت می خوام.
- اگرم کاری کردی به خاطر این بوده که خبر نداشتی و این عیبی نداره.
- اگر خاله بهم تذکر می دادن حتماً انجامش نمی دادم.
- خانم مجد با لحن دلداری دهنده ای گفت:
- نه عزیزم، منظور آقای مجد این نبود.
- آقای مجد گفت:
- حالا من برات توضیح می دم.
- بله.

وحید سر به زیر انداخت و سعید با سالادی که در بشقابش ریخته بود بازی می کرد. نازنین دلش می خواست گریه کند. دلش می خواست الان خانه خودشان بود و به طرف اتاق خودش می دوید و روی تخت خودش گریه می کرد. می اندیشید؛ (کاش امروز مامان که زنگ زده بود بهش می گفتم می خوام برم خونه، خونه خودمون، اهمیتی هم نمی دم که باید تنها بمونم. از تاریکی شبم نمی ترسم. کاش بهش می گفتم. فردا زنگ بزنه شیراز، چون من دیگه نمی تونم تو این خونه بمونم. فردا، فردا که بهم زنگ زدن بهشون می گم، می خوام برم خونه. من حاضر نیستم به خاطر هیچ کس جلوی همه تحقیر بشم... واقعاً کاری کردم و خودم خبر ندارم؟ یا کارام اون قدر زشت بوده که جلوی این دو تا باید بهم تذکر بدن تا واسه ام درس عبرت بشه).

آقای مجد سینه ای صاف کرد و گفت:

- من باید همون دیروز به شما تذکر می دادم، این کوتاهی از ما بوده. آرزو می کرد آقای مجد زودتر حرفش را بزند و او بایستد و با گفتن (معذرت می خوام) به اتاقش برود. تصمیمش را گرفته بود. او فردا به شیراز باز می گشت. آقای مجد ادامه داد:

- ما توی این خونه با پیشخدمت سر به میز نمیشینیم. من همون دیشب

که شما از پری خواستی سر میز بشینه می خواستم به شما بگم، اما با خودم فکر کردم همین یک شبه و تکرار نمی شه. شب که شما با پری تو یه اتاق خوابیدی به خانم گفتم امروز با شما صحبت کنه و بهت بگه برای شما دختر خانم، و متشخصی هستی شایسته نیست که با یک دختر جنوب شهری سر یک میز بشینی و تو یک اتاق بخوابی. تو باید با خانم های مثل خودت نشست و برخاست کنی تا برای ورود به جامعه بتونی ازشون چیزای بیشتری یاد بگیری.

نازنین احساس کرد بخار از سرش بلند می شود. باورش نمی شد این کلمات را از دهان آقای مجد می شنود. تعریف او را از پدرش زیاد شنیده بود. با پدرش در دانشکده درس خوانده بود و او برای پدرش که مردی از خانواده ای متوسط بود، بهترین دوست شده بود. افکار بزرگ و آزاد اندیشانه او، برای پدرش ستودنی بود و او را به عنوان مردی رها از قید و بند ظواهر اشرافی می شناخت. آقای مجد ادامه داد:

- امشب که دوباره پری سر این میز نشست فهمیدم که خانم به شما تذکر لازمه رو نداده، صلاح دونستم من بهت بگم. نازنین ایستاد و گفت:

- متاسفم عمو من طوری تربیت شدم که واسه آدمای، نه به حسب ظاهرشون که با توجه به صفاتشون ارزش قائل می شم. اگر کاری برخلاف اصول این خونه انجام دادم معذرت می خوام. متاسفم که نمی تونم اون جوریکه شما دلتون می خواد باشم. چون من ترجیح می دم برای ورود به اجتماع با کسانی که توی یه اجتماع واقعی گشتن حشر و نشر داشته باشم تا آدمایی که تو یه اجتماع ماشینی بزرگ شدن و نفس کشیدن. اگر وجود پری شما رو ناراحت می کنه، می گم عزیز خانم بفرستتش خونه اشون، چون من حاضر نیستم به خاطر من، شخصیت یه آدم دیگه لگدمال بشه، معذرت می خوام.

و به سرعت به اتاقش رفت. آقای مجد سرخ شده بود. وحید هاج و واج مانده

بود و سعید که در دل صداقت و شجاعت نازنین را می ستود، به سختی جلوی لبخندش را گرفته بود.

آقای مجد غرید:

- درست تربیت نشده.

سعید گفت:

- به نظر من که مستقل بار اومده.

- کسی نظر جنابعالی رو نخواست.

سعید لبخندی موزیانه زد و گفت:

- آدمای شجاع که از حقشون دفاع می کنن قابل تحسینن.

آقای مجد به تندی نگاهش کرد و گفت:

- همین الان می ری تو اتاقت.

سعید ایستاد و گفت:

- بله قربان.

و به طرف اتاقش به راه افتاد و همان طور که می رفت گفت:

- کاش همه بچه هاشونو این جووری بار می آوردن. به اتاقش رفت. وحید

نگاهی به صورت گرفته پدرش انداخت و از سر میز بلند شد و آرام به طرف اتاق

سعید رفت. ضربه کوچکی به در زد و پیش از آن که جوابی بشنود، در را باز کرد

و خودش را به داخل اتاق انداخت. سعید گفت:

- حداقل یه یاا... بگو.

با ناراحتی گفت:

- دیدی چه جووری با بابا حرف زد؟

- خیلی ازش خوشم اومد، تا به حال هیچ کی نتونسته بود جواب بابا رو این

جووری بده.

- سعید، می فهمی اون چی کار کرد؟

- کاری که من بارها دلم خواستم انجام بدم و نتونستم.
 بر لبه تخت نشست و گفت:
 - تو نمی فهمی چی شده.
 - چی شده؟
 - اگه بابا باهاش لج بیفته، کار من ساخته اس.
 - لج که افتاده، اما کار تو واسه چی؟
 سر به زیر انداخت و گفت:
 - گفتم که من دو...
 سعید متفکرانه به او نگاه کرد و برای اولین بار بی آنکه در این مورد، احساس کینه و حسادت داشته باشد گفت:
 - فکر اینجاش رو نکرده بودم.
 وحید که از لحن او یکه خورده بود نگاهش کرد. سعید روی صندلی جابه جا شد و گفت:
 - بابا دیگه عمراً باهاش خوب نمی شه.
 - تو نگرانی؟
 - هان!
 سعید به خود آمده بود و از این که وحید او را غافلگیر کرده بود به شدت از دست خودش ناراحت بود. لبخندی تصنعی زد و در حالی که پشت سرش را می خاراند گفت:
 - آره، فکر کنم.
 - به خاطر من؟
 - دیگه روت رو زیاد نکن.
 - هی، داداش کوچولوی خودمی.
 - هی، داداش بزرگه خود خودمی.

- بر منکرش لعنت.

- بابا رو بگو.

- تو می گی چیکار کنم؟

- هنوز که چیزی معلوم نیست، تا فردا صبح صبر می کنیم اگه هنوز حالش خراب بود یه فکری واسه اش می کنیم.

- چه جوری؟

- آقا جان، شما که بیست و هفت سال صبر کردید، اینم روش. مثل این که خیلی از دست من ناراحتی که به این سرعت می خوای فرار کنی؟

- حرفای مسخره زن سعید.

سعید به صندلی تکیه داد و گفت:

- فکرشم نمی کردم تو اتاق من بشینیم و در مورد ازدواج تو حرف بزنیم.

- ازدواج من؟

- ازدواج تو، دختر مورد علاقه ات، در مورد دور شدن تو، من خیال می کردم هیچ زنی نمی تونه ما رو از هم جدا کنه.

- بازم مزخرف بافیات شروع شد.

- اما حالا تو اتاق من نشستیم و در مورد دختر مورد علاقه تو و راه های راضی کردن بابا حرف می زنیم. اونم کی؟ من؟

- واسه همین اخلاقت که دوستت دارم. هیچی تو دلت پیدا نمی شه.

- از بس که دلم خره.

- سعید!

خندید و گفت:

- ولش کن بابا، ولی پسر عجب اعجوبه ایه این بشر، کاسه کوزه بابائه رو شکست. خیلی خوشم اومد.

لحظه ای اندیشید و گفت:

- این حرکات شجاعانه اش یه دست مریزاد داره.

- دیوونه شدی؟

- من نمی تونم، تو بهش بگو جمعه ببریمش کوه؟

- کوه؟

- ای بابا، تو امشب چته، کوه، کوه.

و با دو دست شکل یک قله را نشان داد. وحید لبخند زنان نگاهش می کرد
و سعید برنامه سه روز بعد را بی توجه به وحید و نظر نازنین، برای رفتن به کوه
چید.

فصل ششم

سعید با بی تفاوتی آشکاری رانندگی می کرد. نازنین و پری به آرامی با هم صحبت می کردند و وحید که صدای آرام نفس های نرم او را پشت سر خود احساس می کرد، غرق دردنیای خیالات، به روبرو خیره شده بود. دیشب خجالت زده به نازنین گفته بود:

– سعید پیشنهاد داده فردا بریم کوه.

– سعید؟!

چشمان متعجب نازنین او را به خنده انداخته بود و نازنین که دلیل خنده او را دریافته بود با خنده گفته بود:

– نکنه شما مجبورش کردین؟!

چقدر دلش می خواست، همان طور روبروی او بایستد. و صورت خندانش را تماشا کند. جواب داده بود:

– موضوع اینجاست که خودش پیشنهاد داده.

صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

– می گه که کار شما در مقابل پدرم قابل تحسین بوده و باید بهتون پاداش داد. نازنین شرمزده سر به زیر انداخته بود و گفته بود:

– عمو رو از دست خودم نارحت کردم.

- حرفای پدر رو به دل نگیرید، همین طورم رفتارش رو.
- نازنین لبخند زده و گفته بود:
- به من می گن مهمون پرو.
- خواهش می کنم در مورد خودتون این جوری صحبت نکنید.
- پس آقا سعید ما رو به کوه دعوت کرده. می تونم پری رو هم بیارم دیگه؟
- وحید لحظه ای اندیشید و بعد جواب داده بود:
- البته، ما خوشحال می شیم.
- و حالا آنها در اتومبیل بودند و به طرف کوه می رفتند. نازنین گفت:
- کوهنوردی باید حس خوبی داشته باشه.
- سعید از آییننه نگاهش کرد. پری گفت:
- عالیه! باید تجربه اش کنی.
- وحید پرسید:
- شما قبلاً کوه نرفتین؟
- نه به معنای دقیق کلمه، گاهی وقتا اطراف شیراز رفتیم. ولی کوه واقعی نه.
- سعید گفت:
- پس امشب باید مراقب بدن دردتون باشید.
- پری شرم زده و دستپاچه گفت:
- اگه دوش آبگرم بگیرن زیاد بدن درد نمی گیرن.
- وحید خندید و گفت:
- معلومه تجربه پری خانوم تو این جور موارد زیاده.
- من به ورزش علاقه دارم، مخصوصاً کوهنوردی.
- و زیر چشمی به سعید نگاه کرد وحید گفت:
- مثل سعید، اول کوه و اسکی، بعد شنا.
- نازنین گفت:

- فکر می کنم تو این جمع تنها منم که اول راه می مونم.

وحید گفت:

- من خودم نوکرتون هستم.

سعید نگاهش کرد و لبخند کجی روی لبش نشست. وحید احساس کرد بخار از سرش بلند می شود. دوباره آنچه را نباید گفته بود.

نازنین گفت:

- من نمی خوام مزاحم و سربار کسی باشم.

سعید با لحن مسخره ای گفت:

- مزاحمت نیست، وحید خوشحالم می شه.

وحید اخم کوچکی به او کرد و حرف سعید را تایید کرد و گفت:

- اختیار دارید نازنین خانم.

پری گفت:

- اگه بتونی نفست رو تنظیم کنی و همین جورم راه رفتنت رو کار سختی

نیست.

سعید گفت:

- یک تجربه!

وحید تشر زد:

- سعید!

و پری خجالت زده سر به زیر انداخت نازنین گفت:

- اگه شما روش موثرتری بلدید بگید.

- نه من نظر خاصی ندارم.

دوباره همه ساکت شدند. وحید دلش می خواست حرف بزند. دلش می

خواست صدای او را بشنود و نفس های گرم او فضا را معطر کند. ذهنش را برای

پیدا کردن بهانه ای گشت و پرسید:

- از پدر و مادرتون چه خبر؟
 - بی خبر نیستم، ماما هر روز بهم زنگ می زنه.
 - حال عمو کمال چطوره؟
 - ماما می گفت دکتر براش آزمایش نوشته و گفته بعد از جواب آزمایش
 نظرش رو می ده. ظاهراً که امیدوار بودن.
 سعید گفت:
 - امیدوارم خوب بشن و زودتر برگردن.
 نازنین گفت:
 - بله منم امیدوارم، حداقل مزیتش اینه که از دست من راحت می شید.
 وحید با لحن متعرضی گفت:
 - خواهش می کنم نازنین.
 لحظه ای اندیشید و اضافه کرد:
 - خانم.
 پری لبخندی زد که جز از چشم سعید که داشت از آئینه نگاهش می کرد از
 چشم بقیه پنهان ماند. سعید لبخندی زد و گفت:
 - دیگه داریم می رسیم، آماده صعود که هستید.
 نازنین کودکانه جواب داد:
 - نه، من نه.
 و همه را به خنده انداخت. نازنین پرسید:
 - واسه چی می خندین؟
 وحید گفت:
 - سعید داره شوخی می کنه.
 - تلافی می کنم آقا سعید.
 - گردن من از مو باریک تره خانم.

نازنین خندید و گفت:

- می گم عمو حالت رو پپرسه.

- آخ، من اگه از کوه افتادم تقصیر کسی نیست، خودخواسته بود. پری به

آرامی گفت:

- خدا نکنه.

نازنین متعجب نگاهش کرد و پری خجالت زده سر به زیر انداخت. وحید

گفت:

- شیطونی بسه، یه جای پارک پیدا کن.

جای پارکی پیدا کردند و پیاده شدند. نازنین با شوقی کودکانه و معصوم به

اطراف نگاه کرد. وحید از دیدن حالت او سرخوش بود و احساس نشاط می کرد.

نازنین نفس عمیقی کشید و گفت:

- تنظیم تنفس ها همراه با تنظیم قدم ها.

و لب هایش به خنده باز شد. سعید در اتومبیل را بست و گفت:

- و تقسیم انرژی.

نازنین دست پری را گرفت و گفت:

- احساس می کنم تا خود قله می تونم برم.

و به راه افتاد. وحید و سعید هم در کنار هم به راه افتادند. سعید گفت:

- عجب هواییه پسر!

- ازت ممنونم.

- هوم؟

- نگاهش کن، انگار دیگه اون دختر سه روز پیش نیست.

- اون خودش روحیه قوی ای داره.

- ممنونم که تو هم درکش می کنی و باهاش کنار می آی.

- تو چرا از طرف اون تشکر می کنی؟

وحید خندید و سر به زیر انداخت.

سعید گفت:

- تو آدم بشو نیستی.

- آرزو می کنم تو هم یه روز، به روز من گرفتار بشی.

سعید چهره درهم کشید و گفت:

- من مثل تو نیستم.

و به سرعتش افزود و از کنار وحید گذشت و جلوتر رفت. وحید همان طور که می رفت نگاهش می کرد و در دل گفت؛ (امیدوارم یه روز منو درک کنی سعید)!

هوا بسیار مطبوع بود. جمعیت شلوغ و خندان روی سنگ ها پا می گذاشتند. همه به رفتن فکر می کردند، رفتن و رسیدن به اوج، به بالاترین نقطه. نازنین می رفت و پری متفکر در کنار او گام برمی داشت. وحید خود را به آنها رساند بود و با نازنین از کوه و کوهنوردی صحبت می کرد. سعید که عقب تر بود نگاهشان می کرد. نسبت به نازنین نه احساس تنفر داشت نه احساس حسادت. برعکس به خاطر علاقه وحید به او، احساس می کرد او هم به نوعی نازنین را دوست می دارد. دلش می خواست به سرعتش اضافه کند و به نازنین تشر بزند، دیگر نمی خواهد او در کنار وحید قدم بردارد، اما نمی توانست دلش می خواست، همان جا بایستد و بگوید، می خواهد بازگردد و روز همه را خراب کند. اما در توان خود نمی دید نازنین را که امروز خوشحال تر و سر حال تر از همیشه بود برنجانند. احساس می کرد، علاقه ای که وحید به این دختر پیدا کرده روی سیستم فکری او اثر گذاشته و ناخود آگاه او را به موجودی که برادرش را به خود علاقه مند کرده بود، علاقه مند کرده است. او به دنبال آنها کشیده می شد و از این رفتن لذت می برد.

پری قدم آهسته کرد. احساس می کرد مزاحم گفتگوی وحید و نازنین است

و خود را در جمع دو نفره آنها، زیادی احساس می کرد. کم کم از آنها عقب ماند. سعید نگاهش کرد. به سرعتش افزود و خود را به او رساند و گفت:

– کوهنوردی که عقب میمونه.

در ته صدایش استهزاء موج می زد. پری جواب داد:

– نه، عقب نمودم.

– اگه دلت می خواد همین جا بشین، برگشتنی می آییم دنبالت.

– ممنونم آقا.

از او جلو زد. چند قدمی عقب رفت اما ایستاد و گفت:

– تنظیم تنفس، تنظیم قدم ها و شبم که رفتی خونه دوش آب داغ.

خندید و به سرعت از او دور شد. پری بغضش را به زحمت فرو خورد و به

آرامی از کوه بالا رفت.

روز خوبی را پشت سر گذاشته بودند. سعید که از بودن در کنار برادرش و

دختری که مورد علاقه او بود، سر کیف آمده بود، شیطنت می کرد. سر به سر

نازنین می گذاشت و وحید را دست می انداخت. با گوشه و کنایه از علاقه او به

نازنین می گفت و وحید را از جا می پراند. در جمع آنان پری چون غریبه ای سر

به زیر نشسته بود و خود را مستحق دخالت در گفتگویشان نمی دید.

سعید با هیاهو گفت:

– می خوام یه رازی رو در مورد وحید بگم.

وحید غرید:

– سعید، بسه دیگه.

– می گم حتی اگه از حقوقم کم کنی. نازنین این وحید ما...

– نازنین خانم.

نازنین لبخند شیرینی زد و گفت:

– نازنین بهتره.

سعید چشم هایش را برای وحید درشت کرد نازنین خندید. سعید ادامه داد:

- این وحید ما... بگم وحید!

- نه!

- بگو سعید، بگو، آقا وحید اجازه بدین بگه.

- نازنین می گه وگرنه من نمی خواستم لوت بدم، این وحید ما...

وحید چشم غره ای به او رفت.

سعید گفت:

- اخم می کنه می گه نگم.

نازنین نگاه مهربانش را به وحید دوخت و گفت:

- بذارین بگه دیگه.

- می خواد مزخرف سر هم کنه.

سعید با شیطنت گفت:

- پس عاشق... شدند مزخرفه.

- سعید اگه یه کلمه دیگه بگی...

نازنین گفت:

- چی گفتی؟ چی چی شدن؟ من نفهمیدم.

- تهدید می کنه، متاسفم.

- آقا وحید!

- سعید من حرفم رو زدم حالا خود دانی.

سعید با خنده دست هایش را بالا آورد و گفت:

- من نمی تونم روی حرف داداشم حرف بزنم.

نازنین گفت:

- این جوری که نمی شه.

- نمی شه دیگه، داداش بزرگمه احترامش واجبه.

وحید به پری اشاره کرد و با سر او را به نازنین نشان داد.
نازنین گفت:

- پری جون ساکتی؟

پری به خود آمد. نگاهش کرد و گفت:

- نه، گوش می دم.

سعید خندید و گفت:

- معلومه که داری گوش می دی.

پری سر به زیر انداخت.

وحید به او اخم کرد و گفت:

- پری خانم احساس غریبی نکنید.

- نه آقا.

- با من این جوری صحبت نکنید.

سعید گفت:

- این حرف در مورد من صدق نمی کنه ها.

- بله آقا.

نازنین نگاه تندی به سعید کرد و رو به پری گفت:

- پری جون اگه خسته ای بریم پایین.

- نه نازنین خانم، ایشون نسخه پیچی شون خوبه، تنظیم تنفس...

پری اجازه نداد سعید بقیه جمله اش را کامل کند، ایستاد و با گفتن:

- معذرت می خوام.

از آنها دور شد. وحید نگاهی به سعید کرد و گفت:

- تو حتماً باید با یه نفر لج کنی تا روزت بگذره.

- آره، بهم حال می ده، کیف می کنم.

- سعید، تو رو خدا دست از مردم آزاری بردار.

- اه دختره بی شعور روزمون رو خراب کرد.

او هم ایستاد و به طرف دیگری رفت. وحید نگاه عذر خواهش را به نازنین دوخت. نازنین لبخند محزونی زد و گفت:

- سعید اخلاقای عجیب و غریبی داره.

- من متاسفم.

- می رم باهاش حرف بزنم. شما هم لطفاً از دل پری در بیارید.

بلند شد و به طرف سعید که پشت به آنها و رو به دره ایستاده بود رفت. در کناش و گفت:

- اینجا خیلی قشنگه!

سعید با چهره ای درهم کشیده به روبرو خیره شده بود. وحید نگاهشان می کرد ناگهان چیزی در وجودش فرو ریخت. یعنی ممکن بود نازنین سعید را دوست داشته باشد و می خواست با او حرف بزند و پری فقط بهانه بود. اما این امکان نداشت، حداقل از طرف سعید مطمئن بود. سعید هیچ گاه به او خیانت نمی کرد. دلش آرام شد که اگر نازنین هم بخواهد سعید به خاطر او، او را از خود خواهد راند. به پری که بر روی تخته سنگی نشسته بود و در فکر بود نگاه کرد و دوباره به طرف نازنین و سعید چرخید. آنها کنار هم ایستاده بودند. صدایشان را نمی شنید اما می دید که نازنین حرف می زند.

نازنین گفت:

- روزتون خراب شد؟

- مهم نیست.

- آدم عجیبی هستی، یه لحظه آفتابی، یه لحظه ابری، ابری نه، طوفانی.

- معذرت می خوام ولی الان اصلاً حوصله ندارم.

نازنین که به سختی یکه خورده بود، گفت:

- معذرت می خوام.

می خواست باز گردد که سعید گفت:

- به خاطر رفتارم معذرت می خوام.

نازنین پشت به او ایستاد و گفت:

- مهم نیست، اگر ممکنه برگردیم.

- گفتم که معذرت می خوام.

- از من عذر خواهی نکنید از یکی دیگه باید معذرت خواهی کنید آقا

سعید.

و روی کلمه آقا تاکید بیشتری کرد. سعید خندید و گفت:

- لاجباز و یکدنده.

- مثل خود شما.

سعید به طرف دره چرخید و گفت:

- حق با شماست، من آدم یکدنده و خودخواهی هستم.

نازنین هم به طرف او چرخید. سعید که به روبرو خیره شده بود، ادامه داد:

- دلم می خواد مهربون باشم، اما نمی شه. نمی تونم دخترا رو خوب تحمل

کنم. یا ساده باهاشون کنار بیام. البته نه با همه اشون. کافیه یه چیزی تو

وجودشون باشه که جذبم کنه، اون وقت جونمم براشون می دم. اما از دخترایی

که مثل دخترا رفتار می کنن حالم به هم می خوره.

- اگر مثل پسرا رفتار کنن که اون وقت دیگه دختر و پسر بودن معنی نداره.

- نه، نه، منظورم این نیست. منظورم اینه که نباید فکر کنن همه چیز قر و

اطوار دخترونه اس. شما بهش چی می گین...ناز و عشوه.

نازنین خندید و گفت:

- حالا من چیکار کردم که مستحق نظر عنایت شما شدم؟

سعید از گوشه چشم نگاهش کرد. حالا می فهمید که چرا وحید این گونه در

عرض چند ساعت، تغییر کرده و شیفته این دختر شده. به او حق می داد. گفت:

- کمتر کسی رو دیدم که جلوی پدر وایسته. در حقیقت کسی رو ندیدم.
 - به جز خودت.
 سعید خندید و گفت:
 - و وحید.
 نازنین با تعجب گفت:
 - وحید؟!
 - راستش فکر می کنم خودخواهی من تا حدودی به خاطر رفتار وحید باشه.
 - متوجه نمی شم.
 - وحید همیشه پشتیبان من بوده، همیشه ازم حمایت کرده و همیشه بهم
 واسه پریدن پر و بال داده. همین باعث شده حس خودخواهی و یکدندگی تو من
 تقویت بشه.
 - شما دو نفر رو که می بینم، حسودیم می شه. دلم می خواست منم خواهر
 یا برادری داشتم و این قدر باهاش خوب بودم.
 - وحید همه دنیای منه.
 خودش هم نمی دانست چرا ایستاده و با نازنین صحبت می کند. اصلاً به او
 چه ارتباطی داشت که او و وحید چه احساسات مشترکی دارن؟ یا این که نظر او
 در مورد برادرش چیست؟ چرا باید با نازنین در مورد دختر ایده آتش حرف می
 زد؟ نازنین گفت:
 - دیگه واقعاً داره حسودیم می شه.
 صدای وحید، نگاه او را به طرف دیگر چرخاند:
 - به چی؟
 نازنین خندید و گفت:
 - سعید داره از شما تعریف می کنه.
 وحید که از افکار چند لحظه پیشش شرمنده شده بود و در دل خود را

ملامت می کرد که در مورد سعید و نازنین فکرهای بد کرده است، گفت:

- سعید به من لطف داره.

سعید به پری نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم، یه معذرت خواهی بهش بدهکارم.

- منم موافقم.

سعید خندید و گفت:

- بمونه تو کفش، چون ازش معذرت خواهی نمی کنم. فعلاً.

وحید و نازنین را در کنار هم گذاشت و از آنها دور شد. نازنین با تعجب

نگاهش کرد و گفت:

- اون واقعاً چشه؟

وحید پشت سرش را خاراند و خندید. نازنین به وحید نگاه کرد. وحید شانه

هایش را بالا انداخت و گفت:

- سعید این طوریه دیگه.

- اصلاً نمی شه شناختش.

وحید نفس عمیقی کشید و گفت:

- هوا عالیه!

نازنین لبخند زد. سعید را فراموش کرد و به دره خیره شد. وحید از گوشه

چشم نگاهش کرد. دلش می خواست به او بگوید دوستش دارد. دلش می

خواست نامش را فریاد بزند و کوه صدایش را آنقدر در خود تکرار کند که هرگاه

باد بوزد، نام او را از میان کوه ها و دره ها به گوش برساند. نازنین معصومانه به

روبه رو خیره شده بود و صورتش از شادی لبریز بود. وحید نگاه کرد تا چیزی

بگوید. نگاه خیره او را دید که شرمزده سر به زیر انداخت و به آرامی گفت:

- بهتره برگردیم پایین.



پری به نیمکت تکیه داد و گفت:

- دلم واسه اینجا تنگ شده بود.

نازنین لب هایش را غنچه کرد و با حالت قهر آلودی گفت:

- واسه من چی؟

- واسه تو که بیشتر.

- من که تو این دو روز داشتم دیوونه می شدم. اون قدر از عزیز خانم

پرسیدم، پس پری کی می آید؟ که حسابی از دستم ذله شده بود.

- مامانم نمی داشت پیام. زورکی تونستم راضی اش کنم.

- متاسفم پری، من باعث شدم تو از اونا دور بشی.

- من خوشحالم که اینجا پیش تو، تو این خونه.

- نمی دونی جات چقدر خالی بود. وحید دیشب می گفت، حسابی بهت

عادت کردیم.

پری سر به زیر انداخت و گفت:

- آقا وحید لطف دارن.

- دیروز غروبی اومدم اینجا. خیلی احساس دلتنگی می کردم. وحید پنجره

را باز کرد و گفت: (تنها نشستی نازنین؟) گریه ام گرفت، زورکی خودم رو کنترل

کردم.

پری خندید و گفت:

- من که دیشب تو رختخوابم گریه می کردم. خیلی بهت وابسته شدم.

نازنین گفت:

- دیگه دارم لوس می شم ها.

- اگه تو برگردی شیراز من دیگه...

جمله اش را نیمه کاره رها کرد. نازنین دستش را گرفت و گفت:

- من باز می آم دیدنت.

پری از گوشه چشم به اتاق پسر ها نگاه کرد و گفت:

- منم می آم شیراز.

- عالییه! مگه نه؟

پری بیشتر از دو هفته بود که در این خانه بود. در هوایی نفس می کشید که با نفس های سعید در آمیخته بود. در اتاقی می خوابید که پشت دیوار آن سعید می خوابید. با او سر یک میز می نشست و با او در یک خانه زندگی می کرد و تمام این ها را مدیون نازنین بود. سعید را از مدت ها پیش می شناخت. سه سالی بود که مادر بزرگش برای این خانواده کار می کرد و او گاهی که به پیرزن سری می زد سعید را دیده بود. اولین بار او را از پشت پنجره دید. قد بلند، با موهای مشکی، دسته گل رزی به دست داشت و او را که شیفته گل رز بود، شیفته خود کرد. سعید، پسر مغرور و خودخواه، آقای مجد که هیچ گاه به اطرافش توجه نداشت. مادر بزرگش نهیب زده بود:

- برو تو اتاق من، اینجا چرا وایستادی؟ آقا اومد. و او گریخته بود و دلش پشت پنجره جا مانده بود. پشت در اتاق نشسته بود و صدای هیاهوی شلوغ پسری با دسته گل رز، قلبش را درهم فشرده بود. صدای خنده های او، حرف زدن او و شیطنت هایش، او را مجذوب خود کرده بود.

تمام شب در رختخواب از این پهلوی به آن پهلوی چرخیده و سعی کرده بود طرح اندام سعید را با آن دسته گل به فراموشخانه ذهن بسپارد و هر بار که چشم برهم گذاشته بود، او را دیده بود که با دسته گل رز به طرفش می آید. لبخند زنان دسته گل را به طرفش می گیرد. نگاهش که به مادر بزرگش می افتاد و اختلافات طبقاتی اشان که به یادش می آمد قلبش فشرده می شد ولی می دانست که کسی نمی تواند، احساس او را تغییر بدهد. احساسی که هیچ گاه به

زبان نخواهد آمد. دیگر دیدن مادر بزرگ بهانه بود و او می آمد تا سعید را ببیند. حتی شنیدن صدای او آرامش می کرد. مدت ها با خود جنگیده بود، به خود نهیب زده بود و هر بار ناموفق راهی خانه آقای مجد شده بود تا بهانه ای برای دیدن سعید پیدا کند. سعیدی که در تمام این مدت حتی متوجه حضور او در خانه شان نشده بود و حالا نازنین آمده بود و او برای ماندن بهانه ای داشت. دو هفته بود که احساسش از بند آزاد شده بود و بی محابا خود را به رخ می کشید و او اجازه داده بود، قلبش از این مدت به نظر او بسیار کوتاه، نهایت استفاده را ببرد. می دانست این روزها خواهند گذشت و او با مهار احساس قلبی خویش و آزار خود، حسرت روزهایی را که می توانست از بودن در کنار سعید لذت ببرد، خواهد خورد. نازنین گفت:

– چقدر از این که تو اینجایی خوشحالم.

پری دو روز به دیدن خانواده اش رفته بود و نازنین که در مدت دو هفته و با توجه به دوری از پدر و مادرش نیاز شدید به یک دوست و تقویت روحیه خود به پری دلبسته شده بود، دو روز تمام فرصت داشت تا به مسائل اطرافش با دید بازتری نگاه کند. رفتارهای عجیب و غریب سعید و محبت های بی شائبه و همه جانبه وحید که در لفافی از شرم و احساس احترام پیچیده شده بود را بسنجد و از نتایجی که به دست آورده بود عذاب بکشد. دلش نمی خواست باور کند، اما بودن هر روزه در کنار دو جنس مخالف که جذاب هم بودند باعث شده بود تا در وجودش چیزی به خروش آید. با خود اندیشید؛ (بابا من رو به اینا سپرده، چون بهشون اعتماد کامل داشته، به منم اعتماد کامل داشته. می دونسته من هم مراقب خودم هستم، هم مراقب آبروی خانوادگی مون. می دونم احمقانه اس، بچه گانه اس، دیوونه گی ایه، اما من حس می کنم یه جورایی از این پسر خوشم می آد. خوب اگه خودش نمی خواست و اون طوری باهام رفتار نمی کرد مسلماً بهش فکر نمی کردم. اما نه، اگه بابا و مامان برگردن و ببینن من؟! اما بابا که می

دونست تو این خونه دو تا پسر جوون هست، اون که خودش تحصیلکرده اس و درک می کنه، تازه مامانم همین طور، اونا اگه می خواستند آتیش و پنبه رو کنار هم نمی داشتن. تازه من دختر خیلی خوبی هستم که تا حالا حرفی نزدم. هر کس دیگه ای جای من بود مقاومتش رو از دست می داد و می رفت و بهش می گفت، حتی التماسش می کرد. اما من...من چی؟ مامان و بابا چی؟ دلش می خواست با کسی حرف بزند از او کمک بخواهد و به راهنمایی هایش عمل کند. بارها اندیشیده بود کاش می توانست با پری صحبت کند و نظر او را هم بداند. اما خجالت می کشید. می ترسید پری او را مسخره کند و یا حتی او را دختری بی ادب و نزاکت بداند. نمی خواست کسی در مورد نوع تربیت خانوادگی او فکر بدی کند و به همین خاطر این احساس را از همه حتی از خودش هم پنهان می کرد. رفتارش با پسر ها عادی و حتی در نوع خود سرد بود. سعی می کرد در رفتارش با آنها جانب احتیاط را نگاه دارد. دوستانه رفتار کند، اما نه آنقدر دوستانه که آنها را بر خود و خود را بر آنها جری کند و همین موضوع باعث شده بود، پسر ها همیشه در رفتارشان با او، احترام و احتیاط را باهم داشته باشند.

پری خندید، نازنین نگاهش کرد و گفت:

- به چی می خندی؟

- به اینجا، اون قدر ارومه که هر دونفرمون رو ساکت کرده.

نازنین به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- تا چند دقیقه دیگه بچه ها می آن و اینجا...

و صدای بوق ماشین آمد. پری دستپاچه شد. رنگش پریده بود و قلبش به

شدت می تپید. نازنین گفت:

- وحید پشت فرمونه، اونه که برسه بوق می زنه.

و لبخند زد. پری مضطربانه نگاهش کرد. اگر سعید همراه او نیامده باشد. به

خود نهیب زد؛ (ساکت شو دختر) اما قلبش بی صبرانه سعید را می طلبید.

سعید را با آن نگاه سرد و رفتار مغرور.

نازنین گفت:

پری به سختی لبخند زد. نازنین هنوز دهان باز نکرده بود که پنجره اتاق وحید باز شد و صدای بلند سلام کردن او، سینه فضا را شکافت. پری و نازنین جوابش را دادند. وحید که هر روز به هوای دیدن نازنین، راه شرکت تا خانه را با سرعتی زیاد طی می کرد، با صورتی خندان و چشمانی شیطنت خیز گفت:

- حال شما خوبه پری خانم؟

- بله آقا.

- نازنین خانم چیکار می کنه؟

- خوبم، ممنون.

نازنین به طرف اتاق سعید گردن کشید و گفت:

- سعید رو نیاوردی؟

وحید سرش را به طرف اتاق سعید کج کرد و جواب داد:

چرا، اومده؟

پری احساس کرد قلبش به شدت خودش را به دیوار سینه اش می کوبد. دستانش را به سختی درهم گره کرده بود و سعی می کرد بر خود مسلط باشد. نازنین بی آنکه متوجه حال او باشد، فریاد زد:

- سعید!

پنجره اتاق سعید باز شد. پری بی اختیار از روی نیمکت بلند شد و سلام کرد. سعید بی آنکه جوابش را بدهد. رو به نازنین کرد و گفت:

- بله؟

- سلام.

- صدام کردی بهم سلام کنی؟

- کار بدی کردم؟

- وحید این دختره به نظر تو...

- سعید!

نازنین گفت:

- اجازه بدین حرفش رو کامل کنه.

سعید گفت:

- می خواستم بگم این دختره به نظر تو خانم نیست؟

- از تعریفتون ممنون.

- قابل نداشت سرکار خانم.

پری روی نیمکت نشست. سر به زیر داشت و دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. قلبش به سختی فشرده می شد و رفتار سرد و توهین آمیز سعید، احساساتش را جریحه دار کرده بود. سعید گفت:

- چون امروز دختر خوبی بودی فکر می کنم...

نازنین با شوق به او خیره شد.

سعید گفت:

- اگه وحیدم مایل باشه بتونیم...

- دق مرگم کردی بگو دیگه.

- بریم با هم یه بستنی بخوریم.

نازنین به وحید نگاه کرد. وحید خندید و گفت:

- زود آماده بشید ها.

و به اتاق خود برگشت و پنجره را بست. نازنین فریاد کوچکی زد و گفت:

- عالیّه! پاشو بریم.

برخاست و پری را هم به دنبال خود کشید. سعید لبخند رضایت بر لب به داخل اتاقش بازگشت و پنجره را بست.

در کمتر از نیم ساعت هر چهار نفر آماده بودند از در بیرون بروند.

نازنین گفت:

- از این اتفاقاً خیلی کم می افته، باید فرصت رو غنیمت شمرد.

- تو هم که حسابی فرصت طلبی.

- روزای آفتابی تو زندگی تو واقعاً نادره، باید ازش نهایت استفاده رو برد.

- خدا رو شکر که امروز حسابی شنگولم.

- اوه، چرا؟

وحید خندید و گفت:

- نهایت استفاده رو ببرین، امروز روز خوشیتونه.

پری غمگین و سر به زیر نشسته بود. وحید از آئینه نگاهش کرد و پرسید:

- پری خانم ساکتین!

پری بیشتر سر به زیر انداخت و جواب داد:

- نه آقا...

سعید لبخندی موزیانه زد و گفت:

- از این که مجبور شده زود برگرده ناراحته.

- اصلاً این طور نیست آقا.

نازنین دست او را گرفت و با لحن مهربانی پرسید:

- حال نداری؟

- خوبم.

- می خوای برگردیم؟

سعید با لحن معترضی گفت:

- من به خاطر هیچ کس بر نمی گردم.

پری گفت:

- من حالم خوبه.

- به هر حال فرقی هم نمی کرد، من که حاضر نیستم برگردم خونه.

وحید پرسید:

- پری خانم اگه شما بخواید من حاضرم برتون گردونم ها.

- واقعاً خوبم، باور کنید.

نازنین با خنده گفت:

- امروز بد نباش که آقا سعید مهمونمون کرده.

- خدای من! نازنین الان هر کسی بشنوه فکر می کنه من خدایی نکرده

خسیس هستم.

وحید گفت:

- نه که نیستی!

نازنین خندید.

سعید گفت:

- حساب تو که جداست. چوب خطتم پر شده، هوار تا.

- یادتون باشه اگه واسه من اتفاقی افتاد کی مسئوله.

- من عواقبشم می پذیرم.

جلوی در کافی شاپ نگه داشت. سعید گفت:

- اینجام پاتوق ما.

نازنین نگاهی به نمای سنگی کافی شاپ کرد و گفت:

- بیرونش که قشنگه.

- باید بری توش رو ببینی. جای دنج و آرومیه.

سعید گفت:

- این آقا وحید ما کم کم داره، تمام محل های سری ما رو لو می ده.

همه از ماشین پیاده شدند. سعید قدم هایش را طوری تنظیم کرد که بعد از

همه وارد کافی شاپ بشود. ابتدا نازنین و وحید شانه به شانه هم وارد شدند. نگاه

ها به طرف آنها چرخید. دهان همه باز مانده بود. هیچ کس باورش نمی شد روزی

این دو برادر، همراه دو دختر، قدم به کافی شاپ بگذارند. مهیار اولین کسی بود که عکس العمل نشان داد. دستش را کمی بالا آورد و تکان داد و آن را به سرعت پایین برد. سعید که پشت سر همه وارد شده بود به آشناها سلام کرد. وحید صندلی را عقب کشید و نازنین که خجالت زده و در عین حال شتاب زده می نمود، روی صندلی نشست. وحید صندلی دیگری را برای پری عقب کشید. پری به نرمی روی صندلی نشست. سعید به طرف مهیار رفته بود و با او گرم احوالپرسی بود. وحید خندید و گفت:

– مهیار، دوستمونه، به گمونم داره سعید رو تخلیه اطلاعاتی می کنه.

مهیار گفت:

– آقا بالا بالا می پرید.

– تا کور شود هر آن کس که نتواند دید.

شهریار خندید و گفت:

– چشم ما دور.

مهیار و سعید با هم جواب دادند:

– بره به جهنم!

مهیار و شهریار خندیدند و سعید چهره درهم کشید.

– حالا دیگه منو مسخره می کنید؟

– کم پیدااید آقا؟

شهریار گفت:

– سرتون شلوغه.

– دلتون بسوزه.

مهیار پرسید:

– کجا ریخته آقا؟ ما هم بریم جمع کنیم.

– از این جور چیزا رو به شما نمی دن.

شهریار گفت:

- راست می گه، سیب سرخ نصیب شغال می شه.

مهیار گفت:

- شریک نمی خواید؟

سعید حالت تهاجمی به خود گرفت و به تندی گفت:

- هی مواظب حرف زدنت باش.

شهریار گفت:

- اوه، غیرتی ام که هستی.

- فامیلامون.

مهیار دستپاچه گفت:

- معذرت می خوام، منظوری نداشتم.

- فعلاً.

و به طرف میزشان رفت. مهیار روی صندلی افتاد. شهریار می خندید.

- زهر مار، خرابکاری کردیم.

- پسره خون جلوی چشماش رو گرفته بود.

سعید روی صندلی در کنار پری نشست و گفت:

- خب چی میل دارید؟

نازنین که از گوشه چشم همه جا را می کاوید گفت:

- خوش سلیقه هم که هستین!

وحید خندید و گفت:

- خوشحالم که از اینجا خوشتون اومده.

سعید گفت:

- من معطم ها!

و به پیشخدمت اشاره کرد. پیشخدمت به آنها نزدیک شد و گفت:

- خوش اومدین قربان...بله؟

سعید گفت:

- خب شروع کنید به سر کیسه کردن من.

نازنین گفت:

- یه بستنی وانیلی، یه شکلاتی و یکی هم میوه ای، پری؟

- من چیزی میل ندارم.

وحید گفت:

- مگه می شه خانم.

نازنین گفت:

- من به جاش سفارش می دم. از همون سه تای قبلی.

سعید گفت:

- شوخی می کنی، تو که قصد نداری، اون همه بستنی رو تنهایی بخوری؟

- اتفاقاً همین قصد رو هم دارم.

وحید در حالی که می خندید گفت:

- منم از سفارش خانم می خوام.

- تو هم وحید؟

- باید تابع نظر جمع بود.

- عجب دنیای بدی شده! منم از سفارش خانم می خوام.

نازنین گفت:

- خودتم؟

- پول منه، نمی تونم وایستم و فقط شما بخورید.

وحید به پری اشاره کرد. نازنین با اشاره سر جواب داد، سر به سرش نگذارند

و این تذکر از دید سعید پنهان نماند. گفت:

- اینجا که کوه نیست نفس کم آوردین.

پری بی آنکه نگاهش کند جواب داد:

- نه، نیست.

وحید گفت:

- سعید خواهش می کنم.

سعید بی توجه به او گفت:

- از این جا خوشتون نیومده؟

- خیلی هم قشنگه!

- من فکر می کردم فقط در مورد کوه احساس دارین، نگو در مورد کافی

شاپ هم می تونین نظرتون رو بدین.

پری که از لحن کنایه ای سعید رنجیده بود گفت:

- بله آقا.

سعید پوزخندی زد و سر برگرداند. پیشخدمت با ظرف های بستنی برگشت

. سعید گفت:

- هر کی نخوره به زور تو شیکمش می ریزم.

نازنین لبخند زد و گفت:

- من که تو فکرم، بازم سفارش بدم.

و ظرف بستنی اش را پیش کشید. صدای شهریار سرها را به طرف او

چرخاند.

- سلام.

پری سر به زیر انداخت. نازنین قاشق را در بستنی فرو کرد و وحید ایستاد.

دست او را فشرد و جواب سلامش را داد. دست مهیار را هم فشرد. شهریار گفت:

- اجازه هست؟

سعید به صندلی اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید.

مهیار همان طور که روی صندلی می نشست گفت:
 - ما از دور دیدیم میز شما خیلی شلوغه، دلمون نیومد تنهاتون بذاریم.
 شهریار کنار پری نشست و گفت:
 - احتیاج به کمک که حتماً دارین؟
 سعید گفت:
 - فکر نکنم، درسته بچه ها.
 وحید به پیشخدمت اشاره کرد و رو به شهریار و مهیار گفت:
 - هر چی می خواین سفارش بدین.
 مهیار گفت:
 - این جا خیلی چیزا هست، دیگه احتیاجی به سفارش نیست.
 نازنین گفت:
 - اینا صاحب داره.
 - اوه، چه خانم های پر خوری، مواظب اندامتونم باشین.
 وحید چهره درهم کشید و تشر زد:
 - مهیار!
 شهریار گفت:
 - نمی خواید خانم ها رو معرفی کنید؟
 سعید پیشدستی کرد و گفت:
 - نازنین خانم، از اقوام هستن و ایشونم پری خانم، دوست نازنین.
 شهریار به طرف پری چرخید و گفت:
 - خوشوقتم.
 پری که رنگ پریده و دستپاچه به نظر می رسید گفت:
 - ممنون.
 - منم شهریار و دوستم مهیار.

چشمکی به سعید زد و گفت:

- از دوستای سعید و وحید.

مهیار گفت:

- خوشوقتم.

سعید گفت:

- معرفی شدید، حالا می تونید برید.

- ما که هنوز چیزی نخوردیم.

شهریار زیر چشمی به پری نگاه کرد و گفت:

- در ضمن ما داریم از مصاحبت شما لذت می بریم.

- تو...

در باز شد و منا به همراه یکی از دوستانش وارد کافی شاپ شدند. مهیار

خندید و گفت:

- بچه ها دعوا.

سرها به طرف در چرخید. منا تمام کافی شاپ را با نگاه کاوید و روی میز

آنها ثابت ماند. چشمان سعید از شیطنت برقی زد و گفت:

- بچه ها بازی.

وحید گفت:

- نه سعید، شروع نکن.

و با نگاه به نازنین و پری اشاره کرد.

سعید گفت:

- تو که می دونی من دیوونه این بازی هستم.

نازنین کنجکاوانه نگاهش کرد و پرسید:

- منظور ت چیه؟

سعید به سرعت بلند شد و گفت:

- شهریار پاشو.

- من واسه چی؟

- باید جامون رو عوض کنیم.

شهریار نگاهی به پری کرد و گفت:

- من جام خوبه.

سعید بازوی او را چسبید و گفت:

- پاشو ببینم.

و او را با فشار از روی صندلی بلند کرد. صندلی اش را به طرف پری کشید و نزدیک او نشست. پری احساس کرد بخار داغی از سرش بلند می شود. در خودش مچاله شد. منا میزی را که نزدیکی میز آنها بود انتخاب کرد و روبه روی سعید نشست. سعید به طرف پری چرخید و گفت:

- داشتی می گفتی.

نازنین به منا نگاه کرد و نگاه خیره اش را به وحید دوخت. مهیار نخودی خندید و گفت:

- من عاشق این بازی ام.

شهریار دلخور در صندلی نشسته بود و گفت:

- بله، بنده رو بلند کردن، شما باید خوشحال باشید.

وحید که نگاه غمزده نازنین در نگاهش موج میزد، گفت:

- سعید به خاطر خدا شروع نکن.

پری احساس می کرد داغ می شود، می سوزد و بعد تمام تنش در آبی یخ فرو می رود. دنیا محو و تاریک می شد و بعد آنقدر روشن می شد که او نمی توانست جایی را ببیند.

سعید گفت:

- بخند.

- بله؟

- یه کم لبخند بزن دختر، این که دیگه کوهنوردی نیست، متد داشته باشه.
پری سر به زیر انداخت. مهیار گزارش می داد و نازنین، نگران به پری و بعد به وحید نگاه می کرد.

- داره نگاه می کنه، داره لبش رو گاز می گیره، قرمز شده، اگه می تونست می اومد می زد تو دهنش.

شهریار گفت:

- بسه دیگه مهیار.

سعید به قهقهه می خندید. سر به سر پری می گذاشت و طوری وانمود می کرد که با او مشغول خوش و بش است. قاشق بستنی را بلند کرد و به طرف پری گرفت و گفت:

- بخور عزیزم.

پری نگاه ملتمش را به نازنین کرد. سعید اصرار کرد:

- دست منو رد نکن.

مهیار گفت:

- داره منفجر می شه.

نازنین گفت:

- بسه دیگه سعید.

سعید بی توجه به او، گفت:

- مگه می خوام من دیگه دوستت نداشته باشم.

پری دهان کوچکش را باز کرد. سعید قاشق بستنی را در دهانش گذاشت و گفت:

پررو نشی ها، من از این کارا فقط تو بازی ها می کنم.

پری بستنی را قورت داد. اشک در چشمانش حلقه بسته بود. سعید لبخند

زد. مهیار گفت:

- دوستش دستش رو گرفته نمی ذاره بلند شه.

سعید خندید و گفت:

- تا سخته کنه خیلی راه مونده، حالا آخرین حمله.

دستش را بلند کرد تا آن را روی صندلی پری بگذارد. دو قطره اشک بر روی

گونه های پری لغزید.

نازنین به تندی از جا بلند شد و گفت:

- فکر می کردم آدم شدی.

دست پری را گرفت و گفت:

- برات متاسفم سعید.

پری را از روی صندلی بلند کرد و به دنبال خود کشید. سعید بر جا خشکش

زده بود. مهیار خندید و گفت:

- از این سر پشت بوم افتادی.

وحید هم بلند شد. نگاهی از سر خشم به سعید کرد و به دنبال آنها رفت.

شهریار گفت:

- می تونم شماره تلفن پری رو داشته باشم.

- خفه شو شهریار.

وحید در خیابان خود را به آنها رساند و صدا زد:

- نازنین.

پری به شدت گریه می کرد و نازنین با عصبانیت او را به دنبال خود می

کشید. وحید آستین او را گرفت و کشید و گفت:

- من می رسونمتون.

- خودمون می ریم.

وحید به پری نگاه کرد و گفت:

- من به خاطر رفتار سعید معذرت می خوام.
 - لازم نیست شما به خاطر کارای اون معذرت بخواید.
 - من متاسفم.
 نازنین پوزخندی زد. سر برگرداند و به راه افتاد.
 وحید صدا زد:
 - نازنین خانم!
 نازنین به طرفش چرخید.
 وحید گفت:
 - الان ماشین رو می آرم. خوب نیست با این حال برید خونه.
 - که چی؟ ما رو ببرید و به یه عده دیگه نشون بدید و با احساساتمون بازی کنید.
 - من با احساسات هیچ کس بازی نمی کنم.
 - دروغ نگید، دروغ نگید.
 یادش آمد او هم با خانم صبوحی همین بازی را کرده بود. نقشه از سعید بود، او هم مخالفتی نکرده بود، حتی این نقشه را ستوده بود و او به عنوان مجری طرح آن را به مرحله اجرا گذاشته بود.
 - شما مثل همید، دروغگو و دغلکار.
 وحید نگاهش کرد و گفت:
 - اگرم بودم دیگه نیستم.
 - خدای من! بازم دروغ.
 - ولی من...
 - گوش کنید! دیگه نمی خوام صداتون رو بشنوم، نه شما رو، نه اون برادر...بریم پری.
 - نازنین!

- برو تو آینه به خودت نگاه کن ببین کی هستی، فقط همین.
و به راه افتاد و پری را هم به دنبال خود کشید و وحید را حیران بر جای گذاشت. سعید خود را به وحید رساند و گفت:

- رفتند؟

- آره.

- به جهنم، بیا بریم تو بچه ها منتظرن.
دست او را گرفت. وحید دستش را از دستان او بیرون کشید و گفت:

- می رم خونه.

- باشه، بیا سوئیچ.

- پیاده می رم می خوام فکر کنم.

و به راه افتاد و سعید دقایقی نگاهش کرد. صدای منا او را به خود آورد:

- سعید!

به طرفش چرخید:

- باید باهات حرف بزنم.

بی آن که جوابش را بدهد به طرف اتومبیل رفت.

منا صدا زد:

- سعید.

در اتومبیل را باز کرد و سوار شد و به راه افتاد. تا از نظر منا پنهان شود. منا رفتن او را با نگاه تعقیب کرد.

فصل هفتم

صدای پای وحید را شنید اما به روی خودش نیاورد. وحید نگاهش کرد و گفت:

- می تونم بشینم.

بی آنکه پاسخش را بدهد ایستاد و قصد رفتن کرد. وحید گفت:

- باید باهات حرف بزنم.

به کنارش رسیده بود و داشت او را پشت سر می گذاشت. وحید با تحکم گفت:

- تو هم باید به حرفام گوش کنی.

ایستاد. وحید مهربان تر شد و گفت:

- معذرت می خوام، خواهش می کنم نازنین...خانم.

نازنین بی آنکه حرفی بزند برگشت و روی نیمکت نشست. وحید کمی این پا و آن پا کرد و روی سر دیگر نیمکت نشست. دست هایش را درهم گره کرد و چشم به چمن ها دوخت. مهتاب خودش را روی حیاط کوچک و درخت بید مجنون پهن کرده بود. صدای جیر جیرک ها، سکوت شب را می شکست و نیمکت تنهای وسط حیاط، منتظر بود تا یک نفر شروع به حرف زدن کند. وحید به خودش تشر زد: (بالاخره باید یه جوری شروع کنی) و پرسید:

- حال پری چگونه؟

- براتون مهمه خوب باشه یا بد؟

- آره مهمه.

پوزخندی زد و گفت:

- مهمه.

- من رو حرفتون فکر کردم.

نازنین خودش را محکم بغل کرد و سر به زیر انداخت. وحید گفت:

- از بعد از ظهر که اومدم، تو اتاقم روبروی آئینه نشستم و خودم رو نگاه کردم.

نازنین ایستاد وحید نگاهش کرد و گفت:

- نمی خوام چیزی بشنوم.

- بشین، خواهش می کنم.

نازنین سر کج کرد که برود. وحید با تحکم گفت:

- بشین.

نازنین نگاهش کرد. چشمان وحید می درخشید. روی نیمکت نشست و چشم به زمین دوخت وحید گفت:

- باید به حرفام گوش کنی. می دونم رفتار امروزمون زشت بود، هم رفتار سعید، هم رفتار من. من باید مانع اون می شدم. نباید اجازه می دادم با شخصیت پری بازی کنه.

- شما این چیزارم درک می کنید.

- حالش خوبه؟

- نه نیست، می دونید اون چه احساسی داره؟ فکر می کنه چون نوه یه کلفته؟ شما به خودتون اجازه دادین که مسخره اش کنید. فکر می کنه به خاطر وضعیت خانوادگیش شما... واقعاً براتون متاسفم، واسه شما و برادرتون.

- منم متاسفم.
 - پری فردا می ره.
 - نه، من نمی ذارم بره.
 - بهتره که بره، من نمی خوام اون به خاطر من آسیب ببینه. حق با پدرتون بود، اومدن اون تو این خونه و نشست و برخاستش با من و شما اشتباه بود.
 - نازنین!
 - اون می ره، هر چقدرم تو این دو هفته عذاب کشیده براش بسه.
 - ما که کاری به کارش نداریم.
 نازنین به طرف او چرخید و گفت:
 - مطمئنید تو آیین به خودتون نگاه کردید؟
 وحید چشم در چشم او دوخت و گفت:
 - آره، مطمئنم.
 نازنین خجالت زده چشم به زیر انداخت و گفت:
 - خب؟
 - من تو آیین فقط یه چیز دیدم.
 و منتظر شد تا نازنین بپرسد؛ (چی) اما نازنین هیچ حرفی نزد، ناچار ادامه داد:
 - یه عاشق!
 نازنین احساس کرد قلبش از جا کنده شد. ایستاد وحید گفت:
 - من یه نفرو دیدم که روبروم نشسته و داره مواخذه ام می کنه. بهم می گه من انسان نیستم و فقط بلدم با احساسات دیگران بازی کنم. اما ازم نمی پرسه که تو این دو، سه هفته چی به روزم آورده و منو به کجا کشونده؟ اصلاً براش مهم نیست. اون به من می گه برام مهم نیست که بدونم دور و برم چه خبره، اما نمی پرسه چرا؟ حتی می گه نمی خواد صدام رو بشنوه. می خواد بره تو اتاقش و به

دوستش بگه از این جا برو، چون وحید دو هفته اس به خاطر اینکه از یکی خوشش اومده و نمی دونه چه جوری به اون که به دستشون امانت سپرده شده بگه! اون قدر پی گفتن این حرف و راه حل پیدا کردن واسه اونه که نتونسته حواسش به همه جا باشه و اطرافش رو کنترل کنه. اون نمی خواد صدام رو بشنوه چون فشار کار و زندگی و فشاری که تمام لحظه های التهاب داره به اون می آره باعث شده که اون نتونه حواسش رو جمع کنه.

نازنین به راه افتاد. وحید ایستاد و گفت:

- من تو آیینه دیدم که می خوام برم و به اون بگم، صادقانه هم بگم، دوستش دارم و قصد هم ندارم احساساتش رو به بازی بگیرم. اگه می خواستم این کار و بکنم هیچ وقت به این فکر نمی کردم که اون امانت و بهتره بذارم زمان این مسئله رو حل کنه. حالا تو برو به آیینه نگاه کن و ببین چی می بینی. من فردا شب همین موقع، همین جا منتظرتم تا ببینم آدم تو آیینه به تو چی گفته نازنین.

نازنین رفت و وحید دست هایش را از دو طرف نیمکت آویزان کرد و به ماه آسمان چشم دوخت. نازنین به سوی اتاقش دوید. در را به شدت باز کرد و داخل شد. پری با تعجب نگاهش کرد. نازنین خودش را روی تخت انداخت و سرش را در بالش فرو کرد و به گریه افتاد. پری بر لبه تخت نشست و با نگرانی پرسید:

- نازنین چی شده؟

شانه های نازنین به سختی می لرزید و صدای هق هق گریه اش در بالش می شکست. پری به شدت نگران بود. پرسید:

- نازنین چی شده؟ تو رو خدا.

نازنین شکسته گفت:

- و... حی... و... د... به... من...

گریه نمی گذاشت حرف بزند. پری پشت پنجره ایستاد. وحید روی نیمکت

نشسته و به آسمان خیره شده بود. پری دوباره به کنار نازنین برگشت و گفت:

- نباید به خاطر من با اونا جر و بحث می کردی.
نازنین به سختی روی تخت نشست. پری هم به گریه افتاد. دست در گردن یکدیگر انداختند و بنای گریه را گذاشتند. دقایقی طول کشید تا نازنین توانست بر خود مسلط شود. خودش را از آغوش پری بیرون کشید و گفت:

- من فردا بر می گردم شیراز.

- نه، من می رم، همین فردا.

- به خاطر تو نیست، مطمئن باش.

- اما...

نازنین اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- من می رم.

- من خودم رو نمی بخشم، باعث شدم...

نازنین نگاهش کرد و گفت:

- اون دیوونه به من می گه دوستم داره.

پری با تعجب گفت:

- وحید!

و نازنین دوباره به گریه افتاد. لبخند کوچکی روی لب های پری دوید و گفت:

- پس بالاخره بهت گفت.

نازنین گریه اش را فرو خورد و پرسید:

- منظورِت چیه؟

- من احساس کرده بودم اون به تو علاقمنده.

- ولی...

یادش آمد وحید همیشه دزدانه نگاهش می کرد و او هر وقت سر بلند می کرد وحید نگاهش را به سوی دیگری می چرخاند. کوه رفته بود وحید شانه به شانه اش می رفت و برایش از کوه و هوای خوب و فواید کوهنوردی می گفت. اول فکر می کرد این حرف ها فقط برای گذراندن وقت است اما وحید گاه به خودش و احساسی که امروز دارد هم اشاره می کرد و او نمی خواست آنها را به خود بگیرد.

پری گفت:

- وحید پسر خوبیه.

نازنین سر به زیر انداخت و گفت:

- خیلی هم زیاد.

- پس چرا؟...

نازنین به زحمت لبخند زد و گفت:

- فکر می کنم شوکه شدم. وقتی بهم گفت که... دیوونه ام نه، من الان چند وقته منتظر شنیدن این جمله ام و حالا که شنیدم... از بازی های بچگی دوستش داشتم و با خودم فکر می کردم این بازی نیست زندگی واقعی. بزرگ که شدم و اختلافاتمون رو که دیدم با خودم کنار اومدم و حالا...

پری گفت:

- تو که بهش حرفی نزدی؟

- نه، ولی وقتی اومدم...

- هنوز بیرون نشسته، می خوام برو...

نازنین به میان حرفش دوید و گفت:

- فردا قراره بهش جواب بدم.

- خب؟

نازنین سر به زیر انداخت. پری گونه اش را بوسید و گفت:

- عالیہ دختر! بہت تبریک می گم.

- مرسی.

وحید ہنوز روی نیمکت نشستہ بود و بہ ماہ آسمان چشم دوختہ بود.



سعید در را باز کرد و سوار شد و بہ سنگینی سلام کرد.

- سلام، خوبی؟

- آره.

وحید بہ راہ افتاد. سعید از پنجرہ بہ بیرون خیرہ شدہ بود. چہرہ درہم داشت و چیزی نمی گفت. وحید گفت:

- دیشب شام نیومدی خونہ. صبونہ چرا...

- میل نداشتم، میخواستم استراحت کنم.

صدایش قہر آمیز بود. وحید گفت:

- اگہ خستہ ای می توئم واسہ ات مرخصی رد کنم.

- نہ کارام زیادہ.

- باید می اومدی و از پری...

بہ طرفش چرخید و گفت:

- حرف اون رو وزن فہمیدی؟

- ولی تو...

- نگہ دار پیادہ می شم.

وحید سکوت کرد. تا شرکت حرفی ہم با ہم نزدند. وارد شرکت کہ شدند، ہر کدام بہ طرف اتاق خود رفتند. وحید برگشت و نگاہش کرد. سعید متفکر و مغموم بہ طرف اتاقش می رفت. در دل گفت؛ (تو ہنوزم داداش کوچولوی منی سعید، درک کن) و وارد اتاقش شد. پریسا از پشت میز بلند شد و سلام کرد.

پوریا هم از روی صندلی برخاست و سلام کرد.

- سلام... سلام، اینجا یی پوریا؟

- اومده بودم به پریسا سر بزنم.

- نگرانش نباش اذیتش نمی کنیم.

- ازت ممنونم.

- حرفش زن. پس دوست چه موقع به درد می خوره؟

- راستش...

سر به زیر انداخت.

- خب؟

- می دونم پریسا تازه کارش رو شروع کرده اما یه هفته مرخصی می

خواستیم.

وحید لبخند غمگینی زد و گفت:

- مبارکتون باشه، در خواستش رو بنویسید.

- آقای مجد؟

- پدر با من، درخواست بدید کارتون نباشه.

چشمان پوریا از خوشی درخشید. دستان وحید را به سختی فشرد و گفت:

- یه دنیا ازت ممنونم.

لبخندی زد و به اتاقش رفت. پوریا نگاه خیره اش را به صورت پریسا دوخت

و گفت:

- عالییه! نه؟

پریسا خندید و خجالت زده سر به زیر انداخت. وحید در صندلی اش فرو

رفت. آن را پشت به اتاق چرخاند. دستش را به پیشانی اش چسباند و به نوری

که از پنجره به اتاق می تابید خیره شد. حوصله هیچ کاری را نداشت. دلش می

خواست ساعت ها بنشیند. همین طور پشت به اتاق، پشت به دنیا و آدم هایش و

به نازنین فکر کند. امروز، روز سرنوشت او بود. روزی که زندگی اش رقم میخورد. یاد حرف های پوریا افتاد که می گفت؛ (وقتش که برسه) و حالا وقتش رسیده بود و او این جا بود. پشت به دنیا و آدم هایش و نوری که از پنجره به داخل اتاق می آمد و روی صورتش پخش می شد و او را در خود غرق می کرد. تمام دیشب را به نازنین فکر کرده بود به جوابی که امروز غروب از او خواهد شنید. با خودش فکر کرده بود سر میز صبحانه او را خواهد دید و می توانست پیشاپیش جواب او را دریابد، اما نازنین سر میز صبحانه نیامده بود و انتظار برایش کشنده بود. تمام احتمالات را در نظر گرفته بود اما از اندیشیدن به این که جواب منفی باشد، هراسان گریخته بود. او را دوست داشت و به این دوست داشتن صادقانه ایمان داشت. چند ضربه به در خورد. حوصله هیچ کس را نداشت و جواب نداد. دوباره در زدند و او چشم بست و پشت پلک های بسته اش، نازنین محجوبانه سر به زیر انداخته بود و باد موهای درخت بید مجنون را تکان می داد... در باز شد و پریسا گفت:

– آقای مجد...

اجازه نداد حرفش را تمام کند گفت:

– امروز یکم بی حوصله ام، ممکنه تا اونجا که امکان داره خودتون به کارا

برسید؟

پریسا که مردد بر جا مانده بود گفت:

– سعی ام را می کنم آقا.

و از در بیرون رفت و به مردی که منتظر ایستاده بود گفت:

– امکان داره فردا برای گرفتن پرونده بیاید؟

– اما من امروز باید به کارم برسم.

– ایشون در حال حاضر سرشون شلوغه.

– اون پرونده فقط یه امضاء می خواد.

- متاسفم آقا.

- ای بابا، من می رم پیش آقای مجد، این جوری نمی شه.
مرد غرولند کنان رفت. پریسا پشت میزش نشست و زیر لب گفت:
- امروز چش شده؟



دلشوره داشت، دلش می خواست زودتر به خانه برسد. حرف هایی را که باید می گفت در ذهن مرتب کرده بود. می خواست به هر نحوی که شده او را راضی کند. تصمیمش را گرفته بود. اگر او موافقت می کرد همین امشب با پدر و مادرش صحبت می کرد و وقتی عمو کمال و خاله مریم از اروپا آمدند نازنین را از آنها خواستگاری می کرد.

سعید در سکوت رانندگی می کرد و وحید خوشحال بود که خلوتش شکسته نمی شود. به خانه که رسید احساس کرد برای شنیدن هر جوابی آماده است الا نه. با قدم هایی لرزان وارد سالن شد همه جا در سکوت سردی فرو رفته بود. قلبش فشرده شد. به طرف اتاقش رفت و گوش هایش را برای شنیدن صدایی از اتاق نازنین تیز کرد. دستگیره در اتاقش را گرفت. یک نفر از پشت سرش گفت:
- آقا وحید.

دستپاچه به طرف صدا چرخید. پری سر به زیر ایستاده بود گفت:
- بله؟

- نازنین گفت، تو حیا پشتهی منتظر تونه.

- الان می رم.

و به سرعت به طرف در سالن رفت. سعید وارد شد. او را کنار زد و از در بیرون رفت.

سعید متعجبانه نگاهش کرد و گفت:

- چه خبرته؟

پری به طرف آشپزخانه به راه افتاد. سعید با صدایی دورگه و تحکم آمیز گفت:

- کسی خونه نیست؟

پری به راه خود ادامه داد. صدا زد:

- با شما هستم؟!

پری به طرف او برگشت و بی آنکه نگاهش کند جواب داد:

- خانم با عزیزم رفتن بیرون.

- نازنین خانم؟

- تو حیاط پشتی هستن.

- وحیدم رفت حیاط پشتی؟

- بله آقا، فکر کنم.

- پس منم می رم، باید به نازنین یه چیزی رو بگم.

قصد رفتن داشت که پری گفت:

- نرید آقا.

نگاهش کرد و پرسید:

- چرا؟

- معذرت می خوام آقا.

و به طرف آشپزخانه رفت. احساس کرد قلبش از جا کنده شد. دنیا دور سرش چرخید. چشمانش سیاهی می رفت و احساس می کرد توان تحمل بدنش را ندارد. به زحمت خود را به مبل رساند و روی آن افتاد. به سختی نفس نفس می زد و خود را کنترل می کرد. پس تمام شده بود. او و وحید حالا دیگر واقعاً تبدیل به دو برادر جدا شدنی شده بودند و نازنین...!

وحید با قدم هایی شمرده به طرفش رفت. نازنین که صدای پای او را شنیده

بود از روی نیمکت بلند شد و سر به زیر انداخت و به آرامی سلام کرد.
- سلام.

وحید روبرویش ایستاد و جواب سلامش را داد. هر دو ساکت ایستاده بودند.
هر کدام منتظر بود دیگری شروع به صحبت کند. وحید سکوت را شکست و پرسید:

- تو آئینه نگاه کردین؟

- بله.

- آئینه بهتون چی گفت:

نازنین سر بلند کرد و به او نگاه کرد. وحید احساس کرد رنگش پریده است.
نازنین گفت:

- آئینه بهم گفت...

سر به زیر انداخت.

وحید لبخندی زد و گفت:

- ازت ممنونم.

لبخند کمرنگی روبی لبهای نازنین دوید و به سرعت محو شد. وحید نفس عمیقی کشید و گفت:
- خدایا ازت ممنونم.

نازنین نگاهش کرد. او را دوست داشت، از همان بچگی و حالا که بعد از مدت ها او را دیده بود احساس خفته روزهای بچگی زنده شده بود، می دانست سعید و وحید چقدر به هم وابسته اند و برای این که دل سعید را نرم کند تا او راضی به ازدواج آنها باشد با سعید از در دوستی درآمده بود. حالا وحید روبرویش ایستاده بود و به او خیره شده بود. درنگاهش مهربانی موج می زد.
روی نیمکت نشست. وحید هم کنارش نشست و گفت:
- وقتی دیروز...

نازنین دستش را به نشانه سکوت در مقابل بینی اش گرفت و گفت:

- درمورد دیروز ها چیزی نگیم، از امروز شروع می کنیم، قبول؟

وحید پلک روی هم گذاشت و گفت:

- هر چی خانمم بگه.

نازنین لبخند زد و شرمزده سر به زیر انداخت.

پری به آرامی پرسید:

- حالتون خوبه آقا؟

سعید چشم باز کرد. پری روبرویش ایستاده بود و با نگرانی نگاهش می کرد.

به زحمت از جا بلند شد و سلانه سلانه به طرف اتاقش رفت بسختی خود را سر

پا نگه داشته بود. چند باری سکندری خورد.

پری با نگرانی به طرفش رفت و گفت:

- حالتون خوبه؟

- به تو مربوط نیست.

سر به زیر انداخت و گفت:

- بله آقا.

دستگیره در را چسبید و گفت:

- واسه شام صدام نکنین.

- چشم آقا.

به اتاقش رفت و در را قفل کرد. پری بر روی مبل نشست و به در بسته اتاق

سعید خیره شد.

وحید گفت:

- نگفتی آدم توی آئینه بهت چی گفت؟

نازنین زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

- آدم توی آئینه بهم گفت زیر درخت بهار نارنج که می شستم بچه ام توی

بغلم تاب می خورد، واسه مردی که دوستش داشتم، چای درست می کردم. گفت، وقتی بزرگ شدم نتونسته بودم فکر اون بازی های کودکانه رو از سرم بیرون کنم، ولی یاد گرفته بودم چه جوری باهاشون مبارزه کنم و یواش یواش اونا رو از ذهن و قلبم پس بزنم. اما من هیچ وقت فراموشش نکرده بودم. آدم توی آینه گفت...

سر بلند کرد و به وحید خیره شد و ادامه داد:

- فکر می کنم اونم تو رو دوست...

سر به زیر انداخت. وحید لبخندی زد و گفت:

- آدم بیرون آینه چی می گه؟

- دوستت داره.

وحید به نیمکت تکیه داد و گفت:

- زن من می شه یا نه؟

نازنین به تندی نگاهش کرد. وحید به نقطه نامعلومی خیره شد.

- خب؟

- آره، فکر می کنم.

وحید خندید نازنین هم به خنده افتاد. وحید گفت:

- همین امشب با پدر و مادرم صحبت می کنم.

- با این عجله؟

وحید به طرفش چرخید و گفت:

- خیلی هم دیر شده.

نازنین به اتاق سعید نگاه کرد و گفت:

- سعید چی می گه؟

وحید هم به اتاق سعید نگاه کرد و جواب داد:

- فکر می کنم هیچ حرفی نداره.

- من نمی خوام...
- هیس! نمی خوام این جمله رو بشنوم.
- ولی من...
- تو، توی قلب من جای خودت رو داری و سعید هم جای خودش رو داره.
- سعیدم این جوری فکر می کنه؟
- یه کم با سعید مدارا کن، اون پسر خوبیه.
- نازنین سر به زیر انداخت و گفت:
- می دونم.
- عجیب به نظر می رسه ولی من و اون، مثل بچگی مون هنوز بهم نزدیکیم.
- نمی خوام اون در مقابل تو جبهه بگیره. تا الانم که این جوری نبوده، فکر نمی کردم این قدر طاقت داشته باشه.
- در مورد چی حرف می زنی؟
- من از همون اول، مسئله علاقه ام رو به تو بهش گفتم. فکر می کنم. دلیل تغییر رفتارش با تو صرفاً علاقه من بوده. سعید هر اخلاقی که داشته باشه یه اخلاق خیلی خوب داره، اون نمی تونه ناراحتی من رو تحمل کنه، همون جوری که من نمی تونم ناراحتی سعید رو ببینم.
- من نگرانم وحید.
- نگران چی؟
- می ترسم سعید عکس العمل بدی نشون بده.
- دیگه این حرف رو زن، سعید آقا تر از این حرفاست.
- درمورد رفتار دیروزش...
- خواهش می کنم نازنین!
- معذرت می خوام، نباید دیگه حرفش رو پیش می کشیدم.
- ازت ممنونم.

- متاسفم.

- خاله و عمو کی برمی گردن ایران؟

چشمای نازنین از خوشی درخشید. با لحنی شاد و سرخوش گفت:

- امروز با مامان حرف زدم. گفت تا یکی دو روز آینده معلوم می شه کی

برمی گردن.

- حالشون چطور بود؟

- مامان که خیلی خوشحال بود. می گفت نتایج آزمایشات اولیه منفی بوده.

گفت دکتر گفته جواب نهایی رو فردا، پس فردا بهشون می ده.

- بی صبرانه منتظر اومدنشون هستیم.

نازنین محجوبانه سر به زیر انداخت و گفت:

- منم همین طور.

پری روی تخت نیم غلتی زد و به دیوار سپید حائل میان اتاق نازنین و سعید چشم دوخت. پشت این دیوار آجری، مردی از جنس سنگ نفس می کشید. مردی که دنیا را از پشت عینک خودخواهی به تماشا ایستاده بود. دیروز که آن طور زیر گوشش قصه عشقی دروغین را زمزمه می کرد نمی دانست با هر کلامش، جان مشتاق پری را به آتش می کشید. قاشق را که در دهانش گذاشت، پری می دید کنار سفره عقد نشسته و او قاشق عسل را در دهانش می گذارد. نمی دانست خواب بود یا بیدار ولی صدای سرد سعید دنیا را بر سرش آوار کرده بود. نمی خواست گریه کند و گریه کرده بود و نگاه های هرزه شهریار بر زخم دلش نمک می پاشید. نمی دانست گریه اش از نگاه های شهریار و خونسردی سعید بود، یا از نگاه های منا و آتش تعصب خودش.

دیروز به نازنین گفته بود؛ (می روم) و امروز هر چقدر سعی کرده بود، نتوانستند بود قدم از قدم بردارد. او چیزی نگفته بود و نازنین هم حرفی نزده بود و وقتی سعید به خانه آمد تمام رفتار دیروز او را از یاد برده بود. در باز شد و

نازنین با رویی گشاده و صورتی خندان وارد اتاق شد. روی تخت نشست.

نازنین گفت:

- تو، تو اتاقی؟

- ببخش که روی تخت خوابیدم.

- حرفش زن. ما که با هم تعارف نداریم، راحت باش.

بر لبه تخت نشست. پری به او خیره مانده بود. گفت:

- خب بهش چی گفتی؟

نازنین خندید و سر به زیر انداخت.

- بهت تبریک می گم.

- هنوز که خبری نیست، تازه امشب می خواد با پدر و مادرش صحبت کنه.

- یعنی تا این مرحله پیش رفتین؟

نازنین با تعجب به پری نگاه کرد. حالت نگاه کودکانه و گیجش پری را به

خنده انداخت. خودش نیز به خنده افتاد و گفت:

- بهش می گن یه علاقه زود رس.

- من که در موردش اینجوری فکر نمی کنم.

- یه کم می ترسم.

- وحید پسر خوبیه، مطمئن باش.

- از طرف اون که مطمئنم، فقط...

- نگران چیزی نباش، من از مادر بزرگم شنیدم پسرای این خانواده

حرفشون حسابی برو داره.

- فکر نکنم آقای مجد زیاد از من خوشش بیاد.

- اون باید از خدایم باشه خانمی مثل تو عروسش بشه.

- اوه خدای من! عروس؟ حالا واسه این حرفا خیلی زوده.

- شما که حرفاتون رو زدین شیطون، حالا که من می گم زوده.

نازنین خندید و گفت:

- امیدوارم تو هم به کسی که دوستش داری برسی.

پری سر به زیر انداخت و گفت:

- ممنون.

- نمی دونی چقدر احساس خوشبختی می کنم!

- درک می کنم.

دستان پری را در دست گرفت و گفت:

- خدا کنه زودتر پدر و مادرم برگردن.

- امیدوارم.

دستان او را رها کرد. خودش را روی تخت بالا کشید و به دیوار تکیه داد و

گفت:

- خیلی خوشحالم پری، خیلی!

پری خندید و به دیوار آجری میان خودش و سعید نگاه کرد و اندیشید؛ (آیا

او هم روزی این حس شیرین را تجربه خواهد کرد؟)

فصل هشتم

آقای مجد کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

– سعید امشب چش شده؟

خانم مجد با نگرانی به در بسته اتاق سعید نگاه کرد و گفت:

– هر چقدر اصرار کردم در رو باز نکرد.

– دخترا کجان؟

– تو اتاقشون.

– امشب زود رفتن بخوابن.

وحید گفت:

– من ازشون خواستم.

– تو ازشون خواستی برن بخوابن.

– نه، نه، من ازشون خواستم برن تو اتاقشون.

– چرا؟

– می خواستم با شما حرف بزنم.

– تو شرکت اتفاقی افتاده؟ پس بگو سعید واسه چی چپیده تو اتاقش. کار

اونه، من هیچ توضیحی رو قبول نمی کنم، اون خودش باید جوابگوی کاراش باشه.

- پدر جان، شما اجازه بدین.
- اجازه چی؟ بهتره خودش بیاد بگه چه اتفاقی افتاده.
- بابا، خواهش می کنم. موضوع مربوط به شرکت نیست.
- پس در مورد چیه؟
- خانم مجد نگاه خیره اش را به او دوخته بود.
- وحید گفت:
- مربوط به خودمه.
- که این طور؟ تو یا سعید...
- خانم مجد گفت:
- من حدس می زنم...
- آقای مجد به میان حرفش دوید و گفت:
- سعید چرا خودش رو تو اتاقش زندونی کرده.
- فکر می کنم به خاطر من باشه.
- کاری کردین و تو می خوای با اعتراف خودت رو سبک کنی.
- نه بابا، نه.
- من باید با سعید حرف بزنم.
- خانم مجد گفت:
- خواهش می کنم بذار ببینیم چی می گه؟
- چی می خواد بگه، بیا در مورد کاری که تو شرکت کردن و حالا گندش در
- آورده می خواد حرف بزنه و یا در مورد کاری که بیرون شرکت کردن و می ترسن
- آوازه اش این طرف و اون طرف شنیده بشه.
- بابا می دارین من حرف بزنم؟
- ما که برای شنیدن آماده ایم، تویی که این پا و اون پا می کنی.
- خانم مجد گفت:

- بگو عزیزم.

وحید سر به زیر انداخت، دست هایش را به هم مالید و گفت:

- راستش من...

آقای مجد گفت:

- پس تو هم مثل اون شدی، من فکر می کردم تو اهل و خلف من هستی.

خانم مجد تشر زد:

- یه لحظه!

وحید گفت:

- نمی دونم چه جوری بگم، آخه می دونید هیچ وقت مجبور نشده بودم در

مورد موضوعی به این مهمی باهاتون حرف بزنم بنابراین نمی دونم چه جوری باید

شروع کنم.

خانم مجد گفت:

- به ساده ترین روش که بلدی بگو.

به مادرش نگاه کرد و از نگاه او قوت و آرامش گرفت و گفت:

- من می خوام ازدواج کنم.

آقا و خانم مجد، با چشمانی گرد شده به او خیره شدند. وحید سرخ شده بود

و به شدت دستپاچه می نمود.

خانم مجد گفت:

- من دختره رو می شناسم؟

و آقای مجد گفت:

- مگه تو چند سالته؟

به مادرش نگاه کرد و جواب داد:

- بله.

و به پدرش نگاه کرد و جواب داد:

- بیست و هفت سال.

خانم مجد که حدس می زد دختر مورد علاقه پسرش کیست، پرسید:

- تو فکرات رو کردی؟

- بله.

آقای مجد روی مبل جابه جا شد و گفت:

- چطور شد یهویی به فکر ازدواج افتادی؟

- اونقدر که شما فکر می کنید یهویی نیست.

- حالا این خانم کی هست؟ به خانواده ما می خوره؟

- می شناسیدش.

آقای مجد گفت:

- می شناسمش؟!؟

خانم مجد با مهربانی به پسرش چشم دوخته بود. با چشمان خویش بزرگ شدنش را دیده بود. حالا او پسر کوچولوی بیست و هفت سال پیش نبود که با ولع شیر می خورد و چشمان خوش حالتش را به اطراف می دوخت. سال ها از زمانی که دست او را می گرفت و تاتی تاتی راه می برهد، گذشته بود. حالا دیگر او برای خودش مردی شده بود.

آقای مجد گفت:

- حالا کی هست؟

وحید سر به زیر انداخت و جواب داد:

- نازنین!

لبخند روی لب های خانم مجد دوید. اما آقای مجد، صاف نشست و با تعجب گفت:

- نازنین؟! این امکان نداره.

رنگ وحید پرید. نگاهی به مادرش کرد و پرسید:

- چرا؟
- اون دختر زبون دراز فکرشم نکن.
- بابا!
- حرفشم نزن وحید.
- ایستاد و ادامه داد:
- من می رم بخوابم.
- و پیش از آنکه وحید عکس العملی نشان بدهد از مقابلش گذشت و به طرف اتاقشان به راه افتاد. وحید می خواست چیزی بگوید که مادرش مانع او شد.
- نگران پدرت نباش.
- وحید شرم زده سر به زیر انداخت. خانم مجد لبخندی زد و گفت:
- سعی می کنم باهات حرف بزنم.
- می دونم چقدر لجبازه!
- تو چی؟
- سر بلند کرد و به صورت آرام و مهربان مادرش خیره شد. خندید و گفت:
- پسرشم دیگه.
- لجبازو مغرور هست، اما اونم یه نقطه ضعفایی داره.
- مثل سعید.
- آره، مثل سعید. اونم مثل باباته.
- و با نگرانی به در بسته اتاق سعید نگاه کرد و ادامه داد:
- می شه بری و باهات حرف بزنی؟
- وحید به صورت نگران مادرش خیره شد.
- خانم مجد گفت:
- در مورد این موضوع که حرفش رو زدی چیزی می دونه؟
- هنوز باهات حرف نزدم، اما فکر می کنم حدسش رو زده باشه.

- برو باهاش حرف بزن. بهش اطمینان بده، تضمین بده، هر چیزی که می دونی. نذار بره تو لاک خودش.

- چشم، باهاش حرف می زنم.

خانم مجد ملتمسانه به او خیره شد. وحید کمی روی مبل جا به جا شد و گفت:

- می رم مامان.

- می شه لطفا راضیش کنی شام بخوره؟ شامی رو که عزیز خانم برده بود پس فرستاده.

- سعی ام رو می کنم.

- برو دیگه.

- بله، چشم.

بلند شد. خانم مجد ایستاد و گفت:

- نگران چیزی نباش، همه چیز درست می شه.

وحید خجالت زده لبخند زد و با گفتن جمله:

- شب بخیر.

به طرف اتاقش رفت. خانم مجد به آرامی صدا زد:

- وحید!

به طرف مادرش برگشت. با انگشت به اتاق سعید اشاره کرد. وحید سر تکان

داد و گفت:

- دارم می رم پیشش نگران نباشید.

و به اتاقش رفت. روی تختش پرید و با مشتش به دیوار کوبید و منتظر ماند.

دقایقی گذشت. و هیچ صدایی از دیوار برنخاست دوباره با مشتش به دیوار کوبید و منتظر ماند.

سعید روی تخت نیم غلتی زد و پشت به دیوار اتاق وحید دراز کشید.

ضربات وحید روی دیوار می خورد و اعلام می کرد، هنوز منتظر جواب است. حوصله هیچ کس را نداشت. دلش می خواست تنها باشد، یا اصلاً نباشد. در یک خلاء مطلق، دور از تمام آدم هایی که بیرون از این چهار دیوار تنگ نشسته بودند. با خودش خلوت کرده و تمام گذشته را مرور کند. می خواست خودش باشد، حتی اگر شده پوست بیندازد و از خودش هم بیرون بزند.

دیگر از دیوار صدا نمی آمد. انگار وحید هم خسته شده بود. از دیواری که صدا نمی داد و از برادری که پشت به او دراز کشیده بود و نقشه می کشید.

فهمیده بود که پدرش پنهانی مشغول چه کاری است و حالا برای رفتن نقشه می کشید. پیش از این فکر می کرد او و وحید هیچ گاه از هم جدا نمی شوند و حالا که برادرش می رفت تا زندگی مستقلی را شروع کند، دیگر برایش مهم نبود که او هم برود و دور از او، دور از پدر و مادرش و تمام خاطرات خوب کودکی، زندگی جدیدی را آغاز کند.

از وقتی که توانسته بود از شوک دیدار وحید و نازنین بیرون بیاید تمام ذهنش از رفتن پر شده بود. پدرش داشت در ایتالیا نمایندگی می زد و او تصمیم گرفته بود به عنوان نماینده شرکت به دفتر ایتالیا برود. با خود می اندیشید، اگر در ایران بماند و رفتن برادرش را ببیند، فرو خواهد ریخت و حالا می خواست زودتر برود و اجازه ندهد، کسی فرو ریختن و رسوب کردنش را به تماشا بنشیند. چند ضربه به در اتاقش خورد و او را از جا پراند. نگاهی به در کرد. صدای وحید در اتاق پخش شد:

- سعید، سعید، می شه لطفاً در رو باز کنی.

روی تخت نشست و سرش را با دو دست محکم فشرد. وحید در می زد و او را به نام می خواند. به طرف در رفت و آن را باز کرد. با چهره ای درهم کشیده خود را عقب کشید و به برادرش اجازه داد وارد اتاق شود. وحید همان طور که قدم به درون اتاق می گذاشت، پرسید:

- حالت خوبه؟
- با صدایی دورگه و به تلخی جواب داد:
- خوبم.
- و در را پشت سر برادر بست. وحید همان طور که به او خیره شده بود گفت:
- چرا جوابم رو نمی دی؟
- حوصله نداشتم.
- وحید روی صندلی نشست و گفت:
- حالا دیگه حوصله من رو هم نداری؟!
- سعید بر لبه تخت نشست و گفت:
- حوصله خودم رو هم ندارم.
- اتفاقی افتاده؟
- باید از تو پرسید!
- وحید سر به زیر انداخت و گفت:
- حق باتوئه، باید زودتر بهت می گفتم.
- فکر کردم هیچ وقت از هم جدا نمی شیم.
- معلومه که هیچ وقت از هم جدا نمی شیم.
- جدا می شیم.
- نه، اصلا این طور نیست.
- بهت گفتم تو نخ کارای بابا هستم.
- تو؟! بنا بود کاری به کارش نداشته باشی.
- ما داریم یه نمایندگی تو ایتالیا می زنیم.
- وحید با تعجب نگاهش کرد. سعید به نقطه نامعلومی خیره شده بود گفت:
- می رم ایتالیا.
- احمق شدی؟

به وحید خیره شد و گفت:
 - پوریا راست می گفت.
 - سعید تو چت شده؟
 - اگه قراره هرکس راه خودش رو بره، منم به راه خودم می رم.
 - کی قراره راه خودش رو بره؟
 - من!
 - همه اینا به خاطر نازنینه؟
 سعید به تندی نگاهش کرد و گفت:
 - نازنین نه، تو.
 - سعید درست حرف بزن ببینم چی می گی؟
 - می خوام بخواهم.
 - سعید!
 - ببین وحید تو می خوای ازدواج کنی، مبارکت باشه. نازنین خانم هم دختر خوبیه، من تو زندگی تو دخالت نکردم، تو هم سعی نکن روی تصمیمات من اثر بذاری.
 - تو داری حرفای احمقانه می زنی.
 - می دونی چی فکر می کنم؟ به نظر من کار تو احمقانه تره، خب، این تو عقیده تو اثر می ذاره؟
 وحید سر به زیر انداخت و گفت
 - نازنین دختر خوبیه.
 سعید روی تخت دراز کشید و گفت:
 - مبارک هر دو تاتون باشه.
 - من نمی خوام تو رو برنجونم.
 - شب بخیر.

وحید لحظاتی نگاهش کرد. به طرف تخت او رفت و روی تخت خم شد.
سعید چشم بسته بود. وحید گفت:

- فردا بریم کافی شاپ.

- نه، نمی تونم پیام.

- سعید!

- شب بخیر داداش بزرگه.

و روی کلمه داداش بزرگه، تاکید بیشتری کرد وحید گفت:

- تا فردا!!

و از اتاق بیرون رفت. در که بسته شد، سعید چشم باز کرد و به دیوار سپید
اتاق خیره شد. فردا زندگی برای هر یک از دو برادر، مسیری جدای از یکدیگر را
رقم می زد. سعید با خود گفت:

- فردا با بابا صحبت می کنم.

وحید پیش از رفتن به اتاقش، نگاهی به در اتاق سعید انداخت و زیر لب
گفت:

- فردا حتماً حالش بهتر می شه، فردا.

و به اتاقش رفت و در را بست.

نازنین گفت:

- فکر می کنی جواب پدر و مادرش چی بوده؟

پری به خود آمد و گفت:

- هان؟

- حواست به من نبود.

- معذرت می خوام.

- مهم نیست.

- چی پرسیدی؟

- گفتم فکر می کنی آقا و خانم مجد چی گفتن؟

پری لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

- نگران چیزی نباش، انشاء.. که درست می شه.

- دلم می خواد مامان و بابا زودتر بیان.

پری به اون خیره شده بود. نازنین نگاهش کرد و پرسید:

- چرا این جوری نگام می کنی؟

- دارم فکر می کنم تو همون دختر دیروزی که با گریه اومد تو اتاق و گفت

من فردا برمی گردم شیراز.

نازنین با شرمی دخترانه خندید و گفت:

- تا حالا شده یه حسی رو از همه، حتی از خودت قایم کنی و اونو تو دلت

پس بزنی؟ مثلاً مریض باشی و دکتر گفته باشه حق نداری؟ مثلاً نمی دونم،

شیرینی بخوری و تو به خاطر سلامتیت حرف دکتر رو گوش می کنی اما هر وقت

شیرینی

رو می بینی به زحمت جلوی خودت رو بگیری که چیزی نخوری. بعد بری

دکتر و دکتر بهت بگه حالا آزادی هر چی دلت می خواد بخوری. تو که پیش

همه، حتی خودت وانمود کردی میلی به شیرینی نداری. حالا می آی و دو لپی

شیرینی می خوری. تو همیشه شیرینی دوست داشتی فقط وانمود می کردی

نمی خوای شیرینی بخوری. درسته؟

پری خندید، خنده ای تلخ که به سرعت از روی لب هایش محو شد نازنین

گفت:

- چیزی نیست که تو بخوای درموردش با من حرف بزنی؟

پری نگاهش کرد و خجالت زده به سرعت نگاه از او دزدید و گفت:

- نه، مثلاً چی؟

- هر چی؟ تو باید بگی.

- نه، چیزی نیست.

نازنین خندید و گفت:

- دروغگوی خوبی هم که نیستی.

پری پتو را تا زیر گردنش بالا کشید و گفت:

- بهتره زودتر بخوابیم.

نازنین خندید و گفت:

- شب بخیر.

- شب بخیر.

پری چشم برهم گذاشت. دلش می خواست با نازنین حرف بزند، اما نمی توانست. نمی خواست او را از راز قلبی خویش آگاه کند. نمی خواست مورد تمسخر قرار بگیرد. بین او و سعید دریایی از مشکلات و مسائل فاصله انداخته بود. او وانمود کرد شیرینی دوست ندارد، اما تمام ذرات تنش شیرینی را طلب می کرد.



سعید فنجان چای را در دست فشرد و گفت:

- من می خوام برم ایتالیا.

آقای مجد با تعجب گفت:

- چی؟

- گفتم تو نمایندگی ایتالیا من می خوام کار کنم.

- کی به تو گفته شرکت می خواد تو اروپا نمایندگی بزنی؟

سعید همان طور که نگاه خیره و سردش را به فنجانی که بین انگشتانش

فشرده می شد دوخته بود، جواب داد:

- خودم فهمیدم.

- دروغ گفتن، شرکت چنین قصدی نداره.

فناجان را روی میز گذاشت و به پدرش خیره شد و گفت:

- من وحید نیستم که بتونین سرم کلاه بذارین.

آقا مجد که به زحمت سعی می کرد خود را خونسرد نشان بدهد گفت:

- دلیلی نداره درو...

جمله اش را نیمه کاره رها کرد.

سعید گفت:

- من می خوام برم ایتالیا!

آقای مجد، نرم تر شد و پرسید:

- تو از کجا شنیدی؟

- وحید بهم گفت دارین پنهانی یه کارایی می کنین. دو، سه تا تلفن لازم بود تا سر در بیارم اینجا چه خبره!

- پس در حقیقت دور من رو یه سری جاسوس گرفتن.

- مربوط به اطرافیان شما نیست.

- پس مربوط به چیه؟

- منم واسه خودم ارتباطاتی دارم.

- آقای مجد لبخندی زد و گفت:

- خوبه، چیزای جدید می شنوم.

- من نیومدم اینجا درمورد آدمای اطراف شما و یا چیزایی که می شنوید حرف بزنم، من اومدم بگم من می خوام برم ایتالیا، به عنوان نماینده شرکت.

- و اگه من بگم نه؟

- به هر حال من از ایران می رم.

- با برادرت؟

سعید چهره درهم کشید و جواب داد:

- اون تو ایران می مونه.
 - اولین باره که می بینم...
 به میان حرف پدرش دویدو و گفت:
 - حالا می بینید.
 فکر می کردم همیشه با همید.
 سعید با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و گفت:
 - حرف آخرتون چیه؟
 - نشون دادی که لیاقتش رو داری.
 - کی می تونم برم؟
 - عجله داری؟
 - کی آقای مجد؟
 - حداکثر تا یک ماه دیگه.
 - خوبه، ممنونم قربان.
 از اتاق پدرش بیرون رفت و او را متفکر و حیران بر جای گذاشت. به مقابل
 اتاق سعید رسیده بود که وحید به سرعت از اتاق بیرون پرید. نزدیک بود به هم
 بخورند. دست هایش را بالا برد و گفت:
 - ببخشید.
 سعید نگاهش کرد. چشمانش از خوشی می درخشید و تمام صورتش پر از
 خنده بود.
 - بیرون می ری؟
 وحید کمی این پا و آن پا کرد و گفت:
 - می رم خونه.
 - خبریه؟
 سر به زیر انداخت و گفت:

- نازنین زنگ زده بود، گفت خاله مریم تلفن زده و گفته تا هفته دیگه می آن.

- تبریک می گم.

- ممنون از مامان اجازه گرفتم برم دنبال نازنین با هم بریم بیرون، تو نمی آیی؟

- نه، بهتون خوش بگذره.

- ممنون.

به راه افتاد. هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بود که برگش و گفت:

- اگه بابا پرسید یه جوری سر و تهش رو هم می آری؟

- آره.

او را در آغوش کشید و با خوشی گفت:

- واسه ات تلافی می کنم.

به همان سرعتی که او را در آغوش کشیده بود، رهایش کرد و با قدم هایی بلند، به طرف درخروجی رفت. سعید قدم به دفتر برادرش گذاشت. پریسا ایستاد و سلام کرد. بی آنکه جواب سلام او را بدهد، به طرف اتاق وحید رفت. پریسا گفت:

- رفتن بیرون آقای مجد.

ایستاد و به پریسا نگاه کرد و بی آنکه حرفی بزند از دفتر بیرون رفت. خودش هم نمی فهمید چرا اینگونه شده است. از دیروز تا به حال، حواسش به خودش نبود. حواسش به هیچ کس نبود. صدای پری در سرش می پیچید؛ (نه آقا شما نرید) و او نمی توانست از تصور دیدن وحید و نازنین که شادان و خرم، شانه به شانه هم قدم برمی دارند و روی نیمکت زیر درخت بید مجنون می نشینند بیرون بیاید. نمی توانست نامی برای احساسش پیدا کند. آنها را می دید که دست در دست هم قدم بر می دارند و او فقط دورشدنشان را به تماشا ایستاده

است.

نازنین با آن نگاه نافذ و بارانی که وقتی می خندید هر بیننده ای را به وجد می آورد که بی خود و بدون دلیل با خنده اش هم نوا شود، خودش هم نمی دانست از دور شدن برادرش بیشتر ناراحت است یا از نزدیک شدن نازنین.

از خودش می پرسید (موضوع چیه؟ سعید اصلاً می فهمی دور و برت چه خبره؟ تو باید خیلی هم خوشحال باشی، مثل هر برادری که وقتی برادرش زن می گیره خوشحال می شه. احساس خوشی می کنه و برای برادرش و دختر مورد علاقه اش، گوش کن دختر مورد علاقه اش، آرزوی خوشبختی می کنه) دختر مورد علاقه اش؟! و سعید نمی خواست باور کند او هم قلباً به نازنین علاقه دارد. می اندیشید؛ (دیوونه شدی سعید، نازنین زن برادرته، می دونی چی می گی! تو همیشه مثل وحید بودی. لیسانس یکی، لباسا یکی، علایق یکی، ولی این دلیل نمی شه که تو هم مثل وحید به نازنین علاقمند بشی. اصلاً مگه نازنین لیسانس یا لباسه که وحید بتونه اونو با تو... باید بری سعید، باید بری) شاید این گونه نبودن وحید و ندیدن نازنین برایش عادت می شد. شاید روزی که می توانست با خودش کنار بیاید و احساس واقعی اش نسبت به نازنین را درک کند به ایران بازمی گشت و آن روز حتماً می توانست بفهمد از نازنین به عنوان همسر برادرش خوشش می آید یا از او به خاطر دوریش از وحید، متنفر خواهد شد. به خود که آمد سوار تاکسی بود و می رفت. یادش نمی آید کی تاکسی گرفته و آدرس کجا را داده. به راننده که بی خیال رانندگی می کرد نگاه کرد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم برهم گذاشت. حرکت آرام ماشین او را به خلسه می برد و از خود رهایش می کرد. دلش می خواست این ماشین همین طور برود تا آخر دنیا و دوباره دنده عقب بگیرد و باز گردد و او همین طور روی صندلی بنشیند و بر روی عبور سریع دقایق چشم ببندد.

نفهمید چند دقیقه طول کشید. صدای راننده تاکسی او را به خود آورد:

- بفرمایید آقا.

چشم باز کرد روبروی در کافی شاپ بود. گفت:

- چقدر می شه؟

پول را حساب کرد و پیاده شد. خودش هم نمی دانست اینجا چه می کند؟
روبروی کافی شاپ ایستاد و نمی دانست چه باید بکند. دستی به شانه اش
خورد:

- دم در بده بیا تو.

به طرف صدا برگشت. مهیار با صورتی خندان پشت سرش ایستاده بود.
پرسید:

- تنهایی؟

به زحمت لبخند زد و جواب داد:

- از این طرفا رد می شدم.

مهیار به طرف در رفت و گفت:

- چرا وایستادی؟

به دنبال مهیار کشیده شد. پیشخدمت با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- خوش اومدین.

مهیار صندلی را برایش عقب کشید و گفت:

- بفرمایید قربان.

روی صندلی نشست. مهیار خندید و گفت:

- چقدرم خودش رو می گیره.

و خودش روبروی او روی صندلی نشست. مهیار گفت:

- می بینم که دوقلوها از هم جدا افتادن. وحید کجاست؟

به میز چشم دوخت. دنبال بهانه ای می گشت تا از جواب دادن فرار کند.

حتی به دنبال بهانه ای بود که از کافی شاپ فرار کند. پیشخدمت نجاتش داد.

- چی میل دارید قربان؟
به مهیار اشاره کرد. مهیار گفت:
- هر چی بخورم، می خوری؟
سر تکان داد و مهیار سفارش داد. پیشخدمت که رفت دوباره او و مهیار تنها شدند.

- خب، چه خبر؟
- خبری نیست.
- فامیلاتون چطورن؟
قلبش به سختی فشرده شد. جواب داد:
- خوبه.
- پسر این فامیلا رو کجا قایم کرده بودین؟
- هی، حرف دهنتو بفهم.
- چی شد؟
تو داری درمورد...
می خواست بگوید (زن داداشم) اما خودداری کرد. ترسید مهیار مسخره اش کند و بگوید: (دیدی شما هم از هم جدا می شین اونم به خاطر یه زن) و گفت:
- فامیلای ما حرف می زنی.
- اون دختره، دوست فامیلتون؟
سعید به تندی نگاهش کرد و گفت:
- خب، که چی؟
- بدجوری دل شهریار رو برده.
- تو وکیل وصی شهریاری که سنگش رو به سینه می زنی؟!
- خواستم بدونی.
- مهیار یه لطفی بهم می کنی؟

- حتماً.

- سفارشت رو که آورد، ورش دار برو سر یه میز دیگه.

مهیار لبخندی زد و گفت:

- حالا دیگه به خاطر یه زن من رو از سر میزت بلند می کنی؟

منا پشت سرش ایستاده بود و سلام کرد. سعید سر برگرداند.

ایستاد و سلام کرد. سعید به عقب برگشت. مهیار خندید و گفت:

- بعداً می بینمت سعید.

و از آنها دور شد. منا پرسید:

- اجازه هست؟

سعید جوابی نداد، بی توجه به او روی صندلی نشست و پرسید:

- خوبی؟

سعید چهره درهم کشید و جواب داد:

- خوبم.

پیشخدمت سفارش مهیار را آورد.

سعید گفت:

- بذارید رو میز.

پیشخدمت سفارش را روی میز گذاشت و در حالی که با ترید به آنها نگاه

می کرد از میز دور شد.

سعید به منا اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید.

- ممنون.

فنجان قهوه را به طرف خود کشید و گفت:

- فکرشم نمی کردم یه روز شما به قهوه مهمونم کنید.

- الانم این کارو نکردم.

- بله، من خودم رو تحمیل کردم.
- اینم سفارش مهیار بود.
- پس مدیون مهیارم.
سعید سالن را به دنبال مهیار با نگاه کاوید.
منا گفت:
- منتظر وحید هستین؟
نگاهش کرد و جواب داد:
- نه، اون نمی آد.
- نمیاد؟
- نه.
تکائی خورد به نشانه رفتن. منا به سرعت و با لحنی ملتمسانه گفت:
- خواهش می کنم سعید.
بدنش شل شد و روی صندلی آرام گرفت.
منا نفس عمیقی کشید و گفت:
- آدم از دوست داشتن خجالت نمی کشه.
سکوت کرد تا سعید چیزی بگوید ولی سعید حرفی نزد.
منا ادامه داد:
- اون دختره...
- حوصله حرفای بیخود رو ندارم.
- من تو رو دوست...
- گفتم حوصله حرفای بیخود رو ندارم.
- مثل همیشه.
نگاهش کرد. منا به فنجان قهوه خیره شده بود.
سعید گفت:

- چرا به فکر زندگی خودت نیستی.
- دارم دنبالش می گردم.
- می دونی که من دوستت ندارم؟
- می دونم که تو هیچ کس رو دوست نداری.
- اشتباه می کنی.
- منا نگاهش کرد و با تحکم گفت:
- نمی تونی سر به سرم بذاری.
- من دروغ نمی گم.
- اما عاشق نقش بازی کردنی.
- سعید پوز خندی زد و گفت:
- شاید این جور باشه.
- حالا من باید چیکار کنم؟
- برو دنبال کار و زندگی خودت.
- اما تو؟!
- منم می رم دنبال کار و زندگی خودم.
- نیومدم یه سری حرفای تکراری رو دوباره تکرار کنم.
- پس برو.
- اینم که همون تکراره.
- پس نذار تکرار بشه.
- من هیچ حرف تازه ای ندارم.
- هیچ حرفی؟
- سعید نگاهش کرد و گفت:
- چرا یه حرف تازه دارم.
- به نظر نمی آد تو پیام آور خبرای خوش باشی.

سعید خندید و گفت:

- حق با توئه، نیستم.

- خب؟

- من به زودی از ایران می رم.

- بلوف می زنی.

- می دونی که نمی زنم.

- این امکان نداره.

ایستاد و گفت:

- دیگه نمی آم اینجا.

من هم ایستاد. دست به جیب برد و پنج اسکناس هزار تومانی روی میز گذاشت. منا ملتمسانه نگاهش کرد و گفت:

- خداحافظ.

و این اولین باری بود که از منا خداحافظی می کرد. منا سر به زیر انداخت و گفت:

- خداحافظ.

پیش از آنکه مهیار تکان بخورد، سعید از در بیرون رفتند و یه سرعت تاکسی گرفت.

- درست.

سوار شد. راننده پرسید:

- کجا تشریف می برید؟

- هر جا که رفتی، واسه ام فرقی نمی کنه، کرایه اشم هر چقدر بشه می دم.

راننده تاکسی با تعجب نگاهش کرد. سعید سرش را به صندلی تکیه داد و چشم برهم گذاشت. تاکسی حرکت کرد. راننده گفت:

- حال نداری آقا؟

سعید جوابش را نداد و راننده که بور شده بود درسکوت به رانندگی ادامه می داد. حرکت آرام ماشین، سعید را به خلسه برده بود. انگار که در گهواره باشد. دلش می خواست بخوابد و خواب به چشمانش نمی آمد. اتومبیل می رفت و او مصرانه، بر روی عبور از دنیا و آدم هایش چشم بسته بود.

فصل نهم

به خودش قول داده بود آرام باشد و آرام بود. دلش می خواست چند هفته ای را که ایران است با خاطراتی خوش به پایان برساند و بی هیچ کدورتی از ایران برود. خانم مجد با شنیدن خبر رفتنش ساعت ها غصه خورده بود و وحید او را به خاطر این تصمیمش سرزنش کرده بود، اما پدرش برخلاف آنها معتقد بود این سفر برایش لازم است. حتی برای همسرش توجیح می کرد؛ (این وابستگی بین اینا کمتر شده به نفع هر دوشونه) و نازنین خود را مسئول این تصمیم می دانست. دلش می خواست فرصتی پیدا کند و از او بخواهد نرود و سعید آنقدر خود را درگیر کار کرده بود که زمانی برایش باقی نمی ماند. خودش را در کار غرق کرده بود و آن را بهترین راه فرار از اندیشیدن به مسائل پیرامون می دانست. زودتر از همه می رفت و آخر شب، خسته و درهم به خانه باز می گشت. حتی وحید را هم به ندرت و در حال عبور می دید و غالباً به سردی با او احوالپرسی می کرد.

نازنین گفت:

- می خوام من باهاش حرف بزنم؟

وحید دستی به موهایش کشید و گفت:

- نه خودم باهاش حرف می زنم.

- اما...

- می ترسم یه چیزی بهت بگه و کدورتی بینتون به وجود بیاد.

نازنین سر به زیر انداخت و گفت:

- من مقصرم.

- نه، اصلاً این طور نیست. به هر حال این اتفاق یه روزی باید می افتاد.

- فکر می کنم سعید منو مسئول می دونه، خوب یه جورایی هم حق داره.

- نازنین! تو باید به فکر آیندهمون باشی. خاله و عمو جمعه می رسن ایران. ما

باید به این خاطر خوشحال باشیم.

نازنین با گونه های گلگون لبخند زد و گفت:

- من خوشحالم، فقط سعید؟!

وحید با حالتی متفکر گفت:

- امشب باهاش حرف می زنم.

- خاله، خیلی ناراحته!

- می دونم سعی می کنم منصرفش کنم.

نازنین به ساعتش نگاه کرد. نزدیک یازده بود. بلند شد. وحید متعجب

نگاهش کرد و پرسید:

- کجا؟

نازنین لبخندی زد و مچش را بالا آورد و ساعت را نشان داد.

وحید گفت:

- به این زودی یازده شد؟

نازنین به آرامی گفت:

- درسته عمو بهمون چیزی نمی گه، اما هنوزم کاملاً موافقت نکرده.

- اون موافقه، مامان خودش بهم گفت.

- با من که سرسنگینه.

وحید چشمکی زد و گفت:

- اگه منم جای اون بودم با آدم متمدنی مثل تو این طوری رفتار می کردم.

- چه خبره قربان؟

وحید خندید.

نازنین گفت:

- هیس!

وحید ایستاد و گفت:

- نگران بابا نباش، اون اگه راضی نبود دمازی از روزگار ما در می آورد که

نگو. بابا عادت داره با هر چیزی اول مخالفت کنه و بعد بگه موافقه. به قول سعید،

فکر می کنه این جواری بیشتر مزه داره.

نازنین ابروهایش را بالا کشید و خندید.

وحید گفت:

- دوستت دارم.

نازنین خجالت زده سر به زیر انداخت و با گفتن:

- شب بخیر.

به سرعت به طرف اتاقش رفت. وحید تا آخرین لحظه که پشت در اتاقش

پنهان شد نگاهش کرد. در که بسته شد روی مبل نشست و از پنجره به آسمان

مهتابی خیره شد و لبخندی روی لبش به رقص درآمد.

بیشتر از نیم ساعت بود که روی مبل نشسته بود و انتظار سعید را می

کشید. در که باز شد روی مبل تکانی خورد. سعید خسته و درهم به طرف اتاقش

می رفت.

صدایش زد:

- سعید.

سعید یکه خورد. به طرف وحید چرخید و سلام کرد:

- سلام، خسته نباشی.
 - ممنون.
 به طرف اتاقش رفت. وحید صدایش زد و گفت:
 - کارت دارم اگه ممکنه؟
 و با دست به مبل اشاره کرد.
 سعید جواب داد:
 - خسته ام، متاسفم.
 - من تا الان منتظرت بودم.
 - باشه واسه یه فرصت دیگه.
 - سعید یادم نمی آد چیزی ازت خواسته باشم و تو پشت گوش انداخته باشی.
 سعید آرام آرام به طرف مبل رفت و روبروی برادرش نشست و سر به زیر انداخت. وحید پرسید:
 - کارا چطور پیش می ره؟
 - خوبه، راضی ام.
 - بابا می گفت کارای دفتر ایتالیا رو به عهده گرفتی. کارهایی رو که اون ممکن بود تا دو ماه دیگه نتونه بهشون برسه با سرعت داری جفت و جور می کنی؟
 - کار خاصی نداشت بابا پشت گوش می انداخت.
 سعید سکوت کرد.
 وحید گفت:
 - پس مامان چی می شه؟
 - تو پیشش هستی دیگه.
 - من خودمم و تو تویی.

سعید نگاهش کرد و گفت:

- واسه همینم هست که می خوام برم.

- سعید موضوع چیه؟ من به جهنم، فکر مامان باش. داره دق می کنه.

- نوه هاش که دور و برش رو گرفتن، من رو فراموش می کنه.

- پس من حق دارم یه همچین فکری بکنم؟

- به تندی نگاهش کرد و گفت:

- چه فکری؟

- تو به خاطر نازنین داری می ری.

رنگ سعید پرید. به سختی خود را کنترل کرد و با صدایی لرزان گفت:

- این موضوع هیچ ربطی به نازنین نداره.

- سعید من و تو تا همیشه برادریم هیچ کس نیست که بتونه بین ما فاصله بندازه، تو توی قلبم جای خودت رو داری و نازنین هم جای خودش رو.

سعید نفسی به راحتی کشید و گفت:

- موضوع این نیست.

- وقتی بهم دروغ می گی می فهمم.

- من باید برم وحید.

- ولی ما.

- متاسفم، واسه مامان متاسفم. من باید برم.

بلند شد و به طرف اتاقش به راه افتاد. وحید گفت:

- اولش فکر کردم داری شوخی می کنی ولی می بینم که واقعاً جدی هستی.

به طرف وحید چرخید و گفت:

- منم اول فکر کردم تو داری شوخی می کنی، فکر کردم یه بازی دیگه اس، اما دیدم که نیست، ولی نتونستم باورش کنم. اومدن نازنین توی این خونه از اول اشتباه بود. حیف روزای خوبمون که بعد از اومدن اون از بین رفت.

- ربطی به نازنین نداره.

- با من بحث نکن! می دونی که داره همه چیز به خاطر اونه.

- سعید، تو...

- نه گوش کن، تو وحید، تو همه چیز رو خراب کردی. تو گفتی که هیچ زنی بین ما فاصله نمی ندازه ولی خودت به خاطر یه زن منو از زندگیت بیرون کردی. تو، تو...

نتوانست جمله اش را کامل کند به طرف اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید. وحید به اتاقش رفت. در را به شدت باز کرد و گفت:

- حداقل به حرفای من گوش کن.

سعید روی تخت افتاد و دستش را در مقابل صورتش حایل کرد. وحید گفت:

- من بیست و هفت سالمه، حق دارم زندگی خودم رو داشته باشم. من تو رو دوست دارم، حالا اگه تو یه آدم رو می خوای که مطلقاً مال تو باشه، اون آدم من نیستم. چون تو هم نمی تونی ادعا کنی مطلقاً به یک نفر تعلق داری. یه نصیحتی بهت می کنم سعید، عاقلانه تر فکر کن.

از در بیرون رفت و سعید را بر جا گذاشت. سعید غلتی زد و رو به سینه روی تخت افتاد و سرش را در بالش فرو کرد. احتیاج داشت بیشتر فکر کند.



نازنین دسته گلی را که در دست داشت جابه جا کرد و به طرف سالن گردن کشید. خانم مجد خندید و گفت:

- هنوز هواپیماشون روی زمین نشسته دختر.

نازنین خجالت زده سر به زیر انداخت و گفت:

- دلم واسه اشون یه ذره شده.

آقای مجد به ساعتش نگاه کرد و گفت:
- من که گفتم زوده، شما عجله داشتید.
وحید زیر چشمی به نازنین نگاه کرد و گفت:
- می آن.
نازنین به پری که مغموم و متفکر در گوشه ای ایستاده بود، نگاه کرد و گفت:
- معذرت می خوام پری، نباید تو رو با اصرار می آوردم.
پری لبخندی تصنعی زد و گفت:
- خیلی هم خوشحالم که اومدم.
نازنین به آرامی زیر گوش وحید گفت:
- سعید نیومد.
وحید خجالت زده جواب داد:
- مهم نیست.
- نمی خوام از من ناراحت باشه.
- نیست، دیگه هم بهش فکر نکن... پری چشمه؟
- نازنین به پری نگاه کرد و گفت:
- خسته شد، نباید به زور می آوردمش.
- شایدم با من درد مشترک داره.
- یعنی چی؟
- تو تا چند روز دیگه می ری، اونم مثل من ناراحته.
- یعنی باور کنم تو ناراحتی؟
- نازنین نمی بخشمت.
خندید و گفت:
- باور می کنم.
- اگه با من بود نمی داشتم از تهران بری. مامان اصرار می کنه شیراز بیایم

خواستگاری.

نازنین با خجالت سر به زیر انداخت. وحید خندید و گفت:

– خجالت که می کشی حسابی بامزه می شی.

نازنین تصنعی چهره درهم کشید و گفت:

– دیگه قرار نشد...

بلندگوی فرودگاه اعلام کرد؛ (پرواز شماره دویست و سی و هشت از لندن

به زمین نشست)

نازنین با خوشحالی گفت:

– اومدن.

و به سرعت به طرف سالن دوید. وحید گفت:

– وایستا منم بیام.

و به سرعت به دنبال او رفت. خانم مجد خندید و گفت:

– نیگاشون کن، مثل بچه ها می مونن.

آقای مجد گفت:

– تشخیص خودشونو حفظ نمی کنن.

خانم مجد گفت:

– بهتره بریم.

و به راه افتادند. پری هم ایستاد. انگار همه او را از یاد برده بودند. سلانه

سلانه به دنبال آنها به راه افتاد.

نازنین خودش را در آغوش مادرش رها کرده بود و به شدت گریه می کرد.

آقای مجد گفت:

– نازنین، عزیزم الان مامان و بابا فکر می کنن پیش ما خیلی بهت سخت

گذشته که این جوری گریه می کنی.

آقای محببان دستان وحید را به سختی فشرد و گفت:

- از دیدنت خوشحالم پسرم.

وحید که از شنیدن این جمله به شدت خوشحال می نمود، پرسید:

- حالتون که بهتر شد؟

- عالی ام! نمی دونید هوای وطن چه جلایی به روح آدم می ده!

- خوشحالم که می بینم حالتون خوب شده.

نازنین خودش را به پدرش چسباند و گفت:

- خوشحالم که اینجا هستید. دیگه نمی دارم بی من جایی برید.

آقای مجد گفت:

- بهتره بقیه حرفا رو بذاریم واسه خونه.

نگاه نازنین به پری که آرام و سر به زیر گوشه ای ایستاده بود افتاد. با هیجان گفت:

- خدای من! پری معذرت می خوام اون قدر هول شدم که فراموش کردم تو هم با مایی.

دست او را گرفت و پیش کشید و گفت:

- معرفی می کنم، دوست عزیز من، پری؛ پدرم، مادرم.

خانم محببیا گفت:

- پس پری خانم ایشون هستن.

دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:

- ممنون که تو این چند هفته پیش نازنین بودین و نداشتین جای خالی ما رو زیاد احساس نکنه.

پری خجالت زده دست او را گرفت و گفت:

- خواهش می کنم.

و به آرامی سر بلند کرد و به خانم محببیا نگاه کرد. خانم محببیا لبخند مهربانی زد. آقای محببیا هم از او تشکر کرد و گفت:

- اون قدر تعریف شما رو از نازنین خانم شنیدم که مشتاقانه دلم می خواست از نزدیک ببینمتون و ازتون تشکر کنم.

- نازنین به من لطف داره.

- تو خودت خوبی پری.

آقای مجد گفت:

- فکر می کنم خسته اید، بهتره بریم.

آقای محببان شانه بالا انداخت و گفت:

- وقتی دستور می ده باید اجرا بشه.

و با خنده به دنبال آقای مجد به راه افتاد. نازنین بازو در بازوی مادرش حلقه کرده بود و در حالی که مشتاقانه نگاهش می کرد گفت:

- حتما خیلی خسته اید!

و به راه افتاد. دست پری را هم گرفت و گفت:

- بیا بریم دیگه.

خانم مجد هم شانه به شانه آنها به راه افتاد. وحید هم چمدان ها را برداشت و به دنبال آنها به راه افتاد.

آقای محببان پرسید:

- سعید خان چگونه؟

- درگیر کارشه.

- کاراش؟

آقای مجد خندید و گفت:

- شرکت یه نمایندگی تو ایتالیا زده، نمی دونم این ناقل از کجا فهمید، پاشو کرد تو یه کفش که من می خوام برم ایتالیا. منم موافقت کردم. حالا داره به سرعت کاراش رو ردیف می کنه که زودتر بره اونجا.

- با وحید می رن؟

- نه، تنها می ره.

- تنها؟ عجیبه!

آقای مجد خنده کشاری کرد و گفت:

- چندانم عجیب نیست. بذار عرقت خشک بشه، واسه ات تعریف می کنم.

- چی رو؟

- عجله نکن رفیق عزیزم، عجله نکن.

خانم محببیا ن گفت:

- تمام مدت تو فکر تو بودم.

خانم مجد به جای نازنین جواب داد:

- ما که اینجا مواظبش بودیم.

- به خاطر همین بود که تونستم این همه مدت طاقت بیارم.

نازنین گفت:

- من که حسابی شرمنده خاله این ها هستم.

- انشاء..می آن شیراز تلافی می کنیم.

- ما که کاری نکردیم. دختر به این خانمی، باید از خدامونم باشه که تو خونه امون باشه.

نازنین محجوبانه خندید. آقای محببیا ن با لحنی شوخ پرسید:

- حالا چه جوری تو ماشین جا بشیم.

وحید گفت:

- شما برید، ما هم تاکسی می گیریم و می آییم.

خانم محببیا ن گفت:

- نه، شما برید، ما از فرودگاه تاکسی می گیریم.

آقای مجد گفت:

- جوونا خودشون می آن، بهتره سوار شیم بریم. مخصوصاً اینکه شما خسته

هم هستيد. خانم محببان با دودلی سوار شد و ماشين به راه افتاد.

وحيد گفت:

- خوب بريم يه ماشين بگيريم.

پري گفت:

- اگه من نبودم جا می شدی.

- اين چه حرفيه! تو هم نبودی جا نمی شدیم.

وحيد گفت:

- حق با نازينه.

پري گفت:

- اگه اجازه بدین من ديگه می رم خونه امون.

نازنین گفت:

- منظور ت چيه؟

- تو كه ديگه تنها نیستی. ترجيح می دم برم خونه امون.

وحيد به نازنين نگاه كرد.

نازنین گفت:

- هر جور راحتی.

و به وحيد اشاره كرد. يك تاكسی هم برای پري بگیرد. وحيد به راه افتاد.

نازنین از پري پرسيد:

- تو ناراحتی؟

- نه.

- ولی من احساس می کنم تو...

سر به زیر انداخت. پري لبخند تصنعی زد و گفت:

- به خاطر اینکه از تو دور می شم ناراحتم.

- مطمئنی دليلش اينه؟

گریه اش گرفته بود و می دانست اگر نازنین یک سوال دیگر بپرسد، اشکش سرازیر خواهد شد. آرام آرام به دنبال وحید می رفتند و نازنین می دانست پری از روزی که شنیده سعید قصد دارد از ایران برود به هم ریخته است و نمی خواست او را در این حال ببیند.

نازنین گفت:

- پری تو نمی خوای چیزی به من بگی؟

- در مورد چی؟

- هر چیزی؟

- هیچ حرفی نیست که بخوام به تو بگم.

نازنین کمی من و من کرد و گفت:

- حتی در مورد سعید؟

پری احساس کرد پاهایش سنگین شده و به زمین چسبیده است. توان حرکت نداشت. نفسش سنگین شده بود و بالا نمی آمد. به زحمت خود را سراپا نگاه داشته بود. رنگش پریده بود و لبش می لرزید.

نازنین گفت:

- پری؟

- نه، نمی خوام.

سر به زیر انداخت و قطرات اشک روی گونه اش دوید. نازنین دستش را

چسبید و گفت:

- پری تو داری گریه می کنی؟

شانه های پری شروع به لرزیدن کرد و نازنین او را در آغوش کشید و گفت:

- پری، پری عزیزم، تو باید به من می گفتی.

- نمی تونستم.

- چرا؟

- سعید! اون... ما به هم نمی خوریم.

- منظورت چیه؟

- اون داره از ایران میره.

- چرا این قدر دیر بهم می گی؟

- مگه فرقی هم می کنه؟

- آره، فرق می کنه، فرق می کرد.

- بین من و اون یه دیوار بتونی هست. یه دیوار که هیچ وقت نمی ریزه.

- این حرفا چیه که می زنی؟

پری خود را از آغوش نازنین بیرن کشید و گفت:

- نمی خوام هیچ کس از این موضوع چیزی بفهمه.

ولی سع...

- مخصوصاً سعید.

- آخه چرا؟ اون باید بدونه.

- اون اگه می خواست می تونست بفهمه. الانم اگه می خواستم به اون خونه برگردم اصلاً بهت نمی گفتم.

- ولی تو...

پری به نشانه سکوت دستش را در مقابل دهان نازنین گذاشت و گفت:

- اون داره می ره، اگه می خواست من رو می دید. حالا که اون ندیده، نفهمیده یا نخواسته که ببینه و بفهمه و یا دیده و فهمیده و به روی خودش نیاورده، چه دلیلی داره من خودم رو بهش تحمیل کنم.

- ولی تو...

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- اون داره می ره، من فقط همین رو می دونم.

تا کسی جلوی پایشان ترمز کرد و وحید از آن پیاده شد. پری به سرعت

چشم به زمین دوخت. وحید گفت:

- بازم به ما سر بزن. دلمون واسه اتون تنگ می شه.

پری رو به نازنین کرد و گفت:

- بهم قول می دی؟

نازنین سر به زیر انداخت و گفت:

- آخه...

- قول بده نازی.

- قول می دم.

گونه اش را بوسید و گفت:

- به خاطر روزای قشنگی که بهم دادی ازت ممنونم.

و رو به وحید کرد و بی آنکه نگاهش کند گفت:

- از طرف من از خانواده اتونم عذرخواهی کنید.

- این چه حرفیه خانم؟!

پری سوار ماشین شد. وحید در کنار نازنین ایستاد. پیش از آنکه تاکسی حرکت کند سر بلند کرد و به وحید نگاه کرد. در صورت او به دنبال چشمان خودخواه سعید می گشت. تاکسی حرکت کرد و تاکسی بعد در مقابل آنها توقف کرد.

وحید گفت:

- چه یهویی رفت.

نازنین گفت:

- بهترین آدمی بود که دیدم.

سوار شد. وحید کمی با تعجب نگاهش کرد و در کنار او جای گرفت.

آقای مجد گفت:

- خوب کمال جان، انگلیس چه خبر بود؟

- ما که فقط بیمارستانا و مطبаш رو دیدیم.

خانم مجد گفت:

- عوضش خدا رو شکر حالتون خوب شد.

- رفتنمون از اولم اشتباه بود. اگه اصرار دوستان و این مریم خانم نبود، من

اصلاً نمی رفتم اروپا. دکترای خودمون از اونا هم بهترن، هم آقاتر.

آقای مجد گفت:

- اینم عوض دستت درد نکنه است دیگه؟

- ای بابا، همون آزمایشات که تو ایران دادم و همون جواب و همون داروها.

خانم مجد گفت:

- همون جواب؟

- آره، همون جواب.

خانم مجد نگاه پرسشگرش را به خانم محبیان دوخت و گفت:

- یعنی چی؟

خانم محبیان سر به زیر انداخت و گفت:

- همون جوابی رو که تو ایران شنیده بودیم، گفتند؛ باید استراحت کنه،

اعصابش آروم باشه، از هوای تمیز استفاده کنه و به خودش فشار نیاره.

آقای مجد گفت:

- پس دیگه اوراقی شدی! و خندید.

آقای محبیان گفت:

- چه جورم!

خانم مجد گفت:

- نازنین چیزای دیگه ای می گفت.

- نمی خواستیم اون ناراحت کنیم.

آقای مجد گفت:

- کار خوبی کردین. به هر حال چندان هم لذت بخش نیست، بشنوی پدرت
دیگه به درد گاراژ آهن پاره ها می خوره.

خانم مجد اخم کرد و تشر زد:
- این حرفا چیه؟

آقای محببیا خندید و گفت:
- بذارید بگه، داره درد دل خودش رو می گه.

خانم محببیا گفت:
- باید از فردا کارامون رو سامون بدیم تا بتونیم یه شروع تازه داشته باشیم.

خانم مجد گفت:
- چه عجله ای دارین واسه شروع تازه هیچ وقت دیر نیست.

آقای مجد هم حرف همسرش را تایید کرد و گفت:
- تازه از این بعد وقت اضافه هم که خیلی دارین.

- وقتی از شیراز اومدیم همه چیز به هم ریخته بود. به سرعت و با عجله
کارامون رو ردیف کردیم. باید زودتر برگردیم و به کارامون برسیم. به وضع و
احوال مایملکمون برسیم و واسه آینده امون برنامه ریزی کنیم.

- تا یک هفته که مهمون ما هستین.

آقای محببیا گفت:
- اونو که لطف دارین، اما من و مریم اومدنی تصمیم گرفتیم فردا برگردیم
شیراز.

آقای مجد گفت:
- با این عجله!

خانم محببیا لبخندی زد و گفت:
- چند باری از انگلیس با شیراز تماس داشتیم. به خاطر سر و سامون دادن
به اوضاع اونجا باید زودتر برگردیم.

- برگردین ولی نه با این عجله، ما هنوز کلی با هم کار داریم.
- انشاءا.. شما تشریف بیارید شیراز و ما تلافی زحماتون رو بکنیم.
آقای مجد خنده کشداری کرد و گفت:
- اون که حتماً ولی ما دلمون می خواست شما بیشتر اینجا بمونید.
- ما هم دلمون می خواست، اما شرایط اجازه نمی ده.
- نازنین می دونه فردا می خواید برگردید؟
- نه، تو هواپیما این تصمیم رو گرفتیم. ولی فکر نمی کنم مخالفتی داشته باشه.

- ولی...
آقای مجد به میان حرف همسرش دوید و گفت:
- نمی تونید از دست ما فرار کنید من همین جا، توی ماشین می خوام خودم رو دعوت کنم خونه اتون.
- برای ما باعث افتخاره.
خانم مجد گفت:
- آقا!

و لبش را به دندان گزید. آقای مجد گفت:
- امروز جمعه است. هفته آینده، این ساعت...
نگاهی به ساعتش کرد و ادامه داد:
- ساعت چهار بعدازظهر ما تو شیراز، خونه شما هستیم.
آقای محببیاں خندید و گفت:

- زمان هم می ده.
آقای مجد هم خندید و گفت:
- اونم به اصرار خانم بچه ها.
آقای محببیاں گفت:

- از فردا صفحه شطرنج منتظر یه نبرد مردونه اس.

- آماده اش کن که اومدم.

خانم محببان با کنجکاوی و تردید به خانم مجد نگاه کرد. خانم مجد که سنگینی نگاه او را احساس کرده بود، لبخندی تصنعی زد و برای اینکه مسیر بحث را عوض کند، پرسید:

- دیگه تو انگلیس چی دیدین؟

فصل دهم

روزها پای کشان و کند، انگار که پاهایشان را روی قلب او می گذاشتند و می فشردندش می گذشتند. یک هفته تمام انتظار کشیده بود و طرح صورت زیبای نازنین را در آخرین لحظه ای که دسته چمدان را در دستش می فشرد و سر به زیر داشت از نظر دور نکرده بود. یک هفته تمام بود که خانه اشان در سکوتی تلخ و تبار فرو رفته بود و التهاب و اضطراب و دوری جانش را به لب رسانده بود. هزاران بار از خودش پرسیده بود؛ (بد نیست اگر بهش زنگ بزنم؟) و هزاران بار به خودش جواب داده بود؛ (طاقت بیار پسر). درست در روزهایی که به سعید احتیاج داشت، سعید خود را از او دور می کرد و او تمام هفته، روی نیمکت حیاط پستی به تنهایی نشسته بود و به غروب خورشید و سیاه شدن آسمان خیره شده بود. تا زمانی که مهتاب کاملاً آسمان را می پوشاند و او در تمام مدت، خاطرات روزهای خوش گذشته را مرور می کرد. هوا کم کم سرد شده بود ولی او این خنکی گزنده را دوست داشت چرا که نازنین او مدت ها، روی همین نیمکت می نشست و به برگ های پریشان بید مجنون چشم می دوخت. وقتی می خندید گونه هایش چال می افتاد و چشمان براقش، برق بیشتری داشت.

روزی که می رفت به وحید گفته بود:

- هفته دیگه می بینمت.

و آقای مجد با هیاهو و سر و صدا می گفت که برای جمعه آینده به شیراز خواهند رفت. و فردا روز موعود بود. وحید به آسمان خیره شده بود و صورت نازنین را نقاشی می کرد که صدای سعید او را به خود آورد:

- مزاحم که نیستم؟

به خود آمد. صاف نشست و گفت:

- نه، اصلاً.

سعید بر گوشه ای از نیمکت نشست و گفت:

- شب قشنگیه!

- آره، خیلی قشنگه!

و دوباره به آسمان خیره شد. سعید کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

- فردا می رید شیراز؟

وحید به طرفش برگشت و گفت:

- مگه تو نمیای؟

سعید سر به زیر انداخت و جواب داد:

- فکر نکنم.

- ولی نازنین و عمو کمال از تو قول گرفتن که حتماً با ما بیای شیراز.

- بهشون قول ندادم، فقط گفتم اگه بتونم می آم.

- دلم می خواد تو هم باشی.

- واسه خواستگاری؟

- آره، واسه خواستگاری.

- نمی تونم بیام.

- ولی... هر جور میلته.

هر دو سکوت کردند. سعید احساس کرد دلش می خواهد حرف بزند. شاید

این آخرین فرصتی بود که آنها برای در کنار هم بودن داشتند. گفت:

- هوا سرد شده.

- آره سرد شده.

- پاییز دیگه.

- آره پاییزه.

به وحید نگاه کرد و از خودش پرسید؛ (چی شده؟ من و اون داریم چرت و

پرت می گیم، پس کجان اون دوقلوهای کوچیک و بزرگ) و گفت:

- اومده بودم یه چیز دیگه بگم ولی دارم درباره آب و هوا صحبت می کنم.

وحید به تلخی لبخند زد و سعید گفت:

- اومده بودم بهت تبریک بگم.

- ممنون.

- و برات آرزوی خوشبختی کنم.

- ایشاء.. واسه تو.

سعید به تلخی جواب داد:

- آره، واسه من. به هر حال اگه تو این مدت رفتاری از من سر زده که تو رو

ناراحت کرده معذرت می خوام.

- من بهت حق می دم. فقط امیدوارم در آینده مثل قدیم باشیم.

- فکر می کنم که یه مدت که از تون دور باشم، بتونم با خودم کنار بیام.

- تو واقعاً می خوای بری؟

- چاره ای ندارم.

- می تونم بپرسم چرا؟

- چرا؟

به وحید نگاه کرد و کلمه (چرا؟) در هزار توی ذهنش هزاران بار تکرار شد.

ایستاد و گفت:

- من می رم بخوابم.

هنوز قدم از قدم برنداشته بود که وحید پرسید:

- به خاطر نازنینه؟

بی آنکه به برادرش نگاه کن جواب داد:

- نه.

- مطمئن باشم؟

به تندی به وحید نگاه کرد و گفت:

- می فهمی داری چی می گی؟

وحید هم ایستاد و گفت:

- نازنین...

سعید به میان حرفش دوید و گفت:

- زن داداش خوبه منه.

و مطمئن بود این کلمه را از صمیم قلب گفته است.

وحید گفت:

- ببین باهام بیا بریم شیراز. می خوام وقتی داریم با خانواده اش حرف می

زنیم تو هم پیشم باشی.

- شب بخیر.

به راه افتاد. وحید دوباره روی نیمکت نشست و به آسمان خیره شد. فردا

فصل تازه ای در زندگی او آغاز می شد.



خوشحال بود یا غمگین نمی دانست؛ دیگر چه اهمیتی داشت فردا چه

اتفاقی خواهد افتاد؟ یک ساعت پیش با وحید صحبت کرده بود و وحید

خوشحال گفته بود:

- قبول کردن.

و او فقط جواب داده بود:

- مبارکه.

خودش را محکم بغل کرد. روی نیمکت دنجشان نشسته بود و از سرما مورمورش می شد. باران نم نم می بارید و قطراتش از جلوی تنور چراغ که رد می شد خودش را بیشتر به رخ می کشید. سعید، آرام و مطیع، زیر قطرات باران نشسته بود و گذشته ها را مرور می کرد. مدرسه رفتند و یکی از همکلاسی هایش، او را در کلاس اذیت می کرد. خودش هم نفهمید وحید از کجا این موضوعه را فهمیده بود و گوش همکلاسی اش را تابانده بود و به او گفته بود:

- دلم می خواد خودت همیشه همه چیز رو بهم بگی، من و تو داداشیم.

و او چقدر زیاد به وحید، به برادر بزرگش افتخار می کرد. همیشه با هم بودند و از آن روز به بعد بیشتر به هم وابسته شدند و اخلاق بد پدر، به هم نزدیک ترشان کرد.

باران نم نم می بارید. هوا سرد بود و او مورمورش می شد. قطرات ریز باران که روی سر او بهم پیوسته بودند، روی پیشانی اش سر می خوردند و او تمام روزهای خوبشان را در ذهن ورق می زد. بازی کردن ها، بدو بدو کردن ها، بزرگ شدن و شروع اولین لحظات ناب که برای وحید و او، همیشه به یک نقطه ختم می شد. خلاصه شدن درهم و حالا وحید رفته بود تا زندگی جدیدی را شروع کند. یک لحظه ناب که در سعید خلاصه نمی شد و امروز چه شادمانه، صدایش پشت تلفن می لرزید، وقتی می گفت:

- تموم شد، موافقن.

باران شدت گرفته بود. خودش را محکم تر از پیش بغل کرد. موهای مشکی اش زیر هجوم باران خیس شده بود. آب از کت و پیراهنش گذشته بود و پوست تنش را قلقلک می داد.

صدای عزیز خانم او را به خود آورد:
- آقا نمی آید تو، بارون تند شده.
نگاه بی رمقی به قاب پنجره که عزیز خانم را در خود گرفته بود انداخت و
جواب داد:

- نه، فعلاً نشستم.

- خیس شدی که.

- عزیز خانم!

- چتر بیارم؟

سر برگرداند تا به آسمان سیاه و ابری شب نگاه کند. قطره ای باران به طرف
چشمش هجوم آورد. به سرعت سر برگرداند و جواب داد:

- نه، به بارون احتیاج دارم.

- چی گفتین؟

- گفتم نه عزیز خانم.

- آقا ممکنه سرما بخورین، سینه پهلوی کنین، خانمم که نیست.

ذهنش به طرف شیراز پرواز کرد. می توانست صورت همه را در ذهن مجسم
کند. چشمان وحید از خوشحالی می درخشید و نازنین حتماً محجوبانه لبخند
می زد. مادرش خوشحال بود و پدرش به ساعتی که در جیب جلیقه اش گذاشته
بود، نگاه می کرد.

می توانست صدای خنده های عمو کمال را بشنود و اخم شیرین خاله مریم
را ببیند. دلش می خواست وقتی نازنین سینی چای در دست در مقابل همه خم
می شود او را می دید که خجالت زده نگاه از چشمانش می دزد و به قندان می
دوزد. عزیز خانم گفت:

- چتر بیارم دیگه؟

- نه عزیز خانم، نه.

- آقا نمی شه که.

تشر زد:

- عزیز خانم!

و عزیز خانم ناامیدانه نگاهش کرد. حسابی سردش شده بود. باران شدید شده بود و او انگار زیر دوش ایستاده باشد، خیس خیس بود. پنجره که بسته شد، به قاب خالی و سیاه آن نگاه کرد. بارها نازنین را درون قاب خالی تماشا کرده بود و چه صورت اهورایی ای را به تماشا نشسته بود.

رعد و برق محکمی سینه آسمان را شکافت. باران شدیدتر از پیش می بارید و آب در حیاط کوچک پستی به راه افتاده بود. عزیز خانم دوباره پشت پنجره آمد و با لحن ملتمس گفت:

- آقا سعید، تو رو خدا بیاین تو.

نگاهی به صورت فرتوت پیرزن کرد. نگاه نگران او به سعید خیره شده بود. سعید ایستاد. هوا سرد بود و دندان هایش از سرما به هم می خورد. عزیز خانم که راضی به نظر می رسید، لبخندی از سر رضایت زد و پنجره را بست. سعید سلانه سلانه به راه افتاد. دلش می خواست تا آنجا که ممکن است زیر باران باشد. باید اجازه می داد باران تمام افکارش را بشوید. به آرامی قدم بر میداشت و با هر قدم که جلوتر می رفت احساس می کرد تپهیر می شود، از سرما می لرزید. قطرات باران صورتش را می شست و او از این که این گونه غسل تعمید می بیند خرسند بود. پشت در سالن ایستاد. چشم برهم گذاشت و به خود نهیب زد؛ (پاتو که گذاشتی تو می شی سعید همیشگی، سعید پیش از اومدن ناز...) دستگیره را فشرد و به داخل سالن رفت. عزیز خانم گفت:

- خیس شدی مادر.

و حوله ای را به طرفش گرفت. نگاهی گذرا به صورت او کرد و گفت:

- نمی خوام.

- سرما می خوری.
 - اون قدرام سرد نیست.
 - خیس خالی شدی.
 - می رم لباسمو عوض کنم.
 عزیز خانم که می دانست یکی به دو کردن با سعید بی فایده است تسلیم شد و گفت:

- می رم یه چیز گرم واسه ات بیارم.
 - چیزی نمی خورم، می خوام بخوابم.
 - تو که شام هم نخوردی مادر جان.
 - عزیز جون یه امشب اگه می شه سر به سر من نذار.
 عزیز خانم با تعجب نگاهش کرد و گفت:
 - من که چیزی نگفتم.
 به خودش نهیب زد، (تو که پشت در گفتی پسر خوبی می شی، سعید همیشگی) لحن مهربان تری به خود گرفت و گفت:
 - معذرت می خوام، خوب عزیز خانم تا من لباسمو عوض کنم شما هم اون چیز گرمی که گفتین واسه ام آماده کنین.
 عزیز خانم لبخندی از سر پیروزی زد و گفت:
 - تا شما لباساتو عوض کنی اومدم.
 و خوشحال و راضی به طرف آشپزخانه رفت. سعید لبخندی از سر بیکاری زد و به طرف اتاقش رفت.

عزیز خانم خوشحال و راضی فنجان چای را پر کرد. عطر چای که در هوا پخش شد، نفس عمیقی کشید و سری به نشانه رضایت از خود و کارش تکان داد. از آشپزخانه بیرون آمد و با نگاه دنبال سعید گشت. فنجان را روی میز گذاشت و منتظر شد.

لباس هایش را که عوض کرد، روی تخت دراز کشید و از پنجره به بیرون خیره شد. باران می بارید و او خودش را میان قطرات ریز و درشت باران گم می کرد.

عزیز خانم زیر لب غرولند کرد:

- چایی سرد شد.

به طرف اتاق سعید رفت و در زد. صدایی نیامد. لای در را باز کرد و به داخل سرک کشید. سعید همان طور که دستانش را زیر سرش حایل کرده بود و رو به بیرون داشت، خوابش برده بود. عزیز خانم به آرامی گفت:

- بمیرم الهی، اون قدر خسته بود که خوابش برده.

پتو را روی او کشید. چراغ را خاموش کرد و پاورچین از اتاق بیرون رفت. باران هنوز می بارید و سعید خواب شیراز را می دید.



به سختی چشم باز کرد. سرش سنگین شده بود. پره های بینی اش می سوخت و تنش داغ داغ بود. سعی کرد حرکتی به بدنش بدهد، اما انگار به تخت چسبیده بود و توان حرکت نداشت. از چشمانش حرارت بیرون می زد و به سختی نفس می کشید.

سعی کرد وحید را صدا بزند. هر چقدر سعی کرد نتوانست دستش را بالا بیاورد.

قوایش تحلیل رفته بود و توان حرکت نداشت می خواست مادرش را به کمک بطلبد، حتی پدرش را ولی هر چه تلاش کرد نتوانست صدایشان کند. گلویش می سوخت و صدایش گرفته بود. زمان برایش به کندی می گذشت. منتظر بود یک نفر در را باز کند و بپرسد:

- سعید، هنوز خوابیدی؟

و او با نگاه از او طلب کمک کند.

نفهمید چقدر گذشته است. در به آرامی باز شد و اندامی ظریف، پری وار پا به درون اتاق گذاشت. خیال کرد به دلیل تب زیاد کابوس می بیند. انگار نازنین بود. قدی بلند و موهای آبنارگون! با دیدن سعید نیم فریادی کشید و بیرون دوید. چشم برهم فشرد. دلش می خواست آن کابوس دوباره تکرار شود و باز دوباره تکرار شود. به سختی نفس می کشید و پره های بینی اش می سوخت. دستان سردی را بر روی پیشانی اش احساس کرد و صدای کسی را شنید که گفت:

- تو تب می سوزه.

به سختی چشم باز کرد. این صورت را قبلاً دیده بود. هر که بود، نازنین نبود برای شناختنش خود را به زحمت نینداخت، کسی گفت:

- خاک بر سر من کنند. فکر کردم رفته شرکت، آقام که زنگ زد، گفتم رفته شرکت. از صبح تا حالا بی حال افتاده گوشه اتاق منم نفهمیدم که خونه اس.

صدای عزیز خانم را شناخته بود. صدایی زیر گوشش گفت:

- آقا، آقا.

چشم باز کرد. توان حرف زدن نداشت و دوباره پلک بر روی هم گذاشت.

صدا گفت:

- باید دکتر بیاریم بالای سرش.

عزیز خانم گفت:

- زنگ بزن به دکتر حمیدی. همیشه می آد خونه خانم رو می بینه.

- شماره اش کجاست؟

- تو دفتر تلفن، الان می آرمش.

دست سرد دوباره روی پیشانی اش قرار گرفت و صدا دوباره گفت:

- آقا!

نتوانست چشم باز کند. صدا گفت:

- حالتون خوب می شه.

دلش می خواست می توانست حرف بزند. بپرسد کیست و اینجا چه می کند؟ چرا وحید به دیدنش نمی آید. مادرش و حتی پدرش و این که او باید به شرکت برود چون باید مقدمات سفرش را جور کند.

گوش داد دیگر صدایی نمی آمد. چشم باز کرد و جز نقش محوی از وسایل اتاق چیزی نمی دید. اندیشید حتماً صداها را اشتباه شنیده. هیچ کس در اتاق نیست و او به دلیل تب زیاد کابوس می بیند و هذیان می شنود. اندیشید؛ دارد می میرد و هیچ کس در اطرافش نیست. پس آدم ها کجا بودند؟ برادرش، مادرش، پدرش، خانم و کسی که انگار قبلاً دیده بودش، ولی نمی توانست به خاطرش بیاورد.

او تنها بود و داشت در این تنهایی می مرد. وحشت سراسر وجودش را فرا گرفت. دلش می خواست فریاد بزند من نمی خواهم بمیرم. دلش می خواست یک نفر کمکش کند و او را نجات بدهد.

سعی کرد حرکت کند. اندیشید؛ شاید به تخت بسته باشندش. حتماً مرده بود و خودش فکر می کرد هنوز زنده است. به سختی به خود حرکت داد.

صدایی گفت:

- شما بیدارید؟

باید خود را محک می زد تا بداند آیا زنده است یا نه! و جواب داد:
- بله.

پس زنده بود. داشت حرف می زد و صدا گفت:

- دکتر حمیدی تا نیم ساعت دیگه می رسه.

تمام توان خود را در چشمانش جمع کرد و چشم گشود. پری به آرامی گفت:
- تب دارین، به گمونم سرما خوردین.

به سختی گفت:

- پری!

و دوباره چشم برهم گذاشت. پری گفت:

- طاقت بیارین، الان دکتر میاد.

از خودش پرسید: (پری اینجا چه کار می کند؟) یادش افتاد، همه به شیراز رفته اند. بهانه کار زیاد را آورده بود و از رفتن طفره رفته بود. قرار بود نازنین را برای وحید خواستگاری کنند. وحید دیروز تلفن کرده بود و صدایش از شادی می لرزید و او فقط توانسته بود، بگوید: (مبارکه)!

چشمانش سنگین شده بود. دلش می خواست بخوابد و خواب چشمانش را در ربود. جسم سردی که به بدنش خورده بود او را از خواب پراند. چشم باز کرد. دکتر حمیدی گفت:

- سلام.

به سختی سلام کرد.

- سلام، جوان مریض ما، با خودت چیکار کردی پسر؟

به سرفه افتاد. دکتر خندید و گفت:

- سرما خوردگی شدید.

چشم بست و صداها در سرش می پیچیدند. پری پرسید:

- حالشون خیلی بده؟

- نیاز به مراقبت دائمی داره. نگران نباشین، بهتر می شه.

عزیز خانم گفت:

- باید به خانم خبر بدم.

به سختی تکان خورد و گفت:

- نه به مادرم چیزی نگید.

- آخه باید بدونه.

- نه، نمی خوام سفرش به خاطر من خراب بشه.

- آخه...

دکتر گفت:

- مسئله اونقدرام مهم نیست که اونا رو نگران کنید.

- ولی...

پری گفت:

- عزیز جون اگه لازم بود آقای دکتر دستور می دادن اونا رو خبر کنیم.

دکتر نسخه را به دست پری داد و گفت:

- مواظب دمای بدنش باشین. باید تبش رو پایین بیارین.

پری نگاهی به نسخه انداخت و گفت:

- بله.

- تا شما نسخه رو از داروخانه بگیرین، من مراقبش هستم.

پری به خود آمد و نگاهش کرد. دکتر بی خیال، به طرف سعید چرخید و

گفت:

- سه روز خودت رو به تخت بستنی آقای مجد. خوب بابا نیست واسه خودت

مرخصی تراشیدی.

پری به سرعت از اتاق خارج شد. تا هرچه زودتر نسخه سعید را بگیرد. دکتر

صندلی ای را پیش کشید و کنار سعید نشست و رو به عزیز خانم گفت:

- می شه لطفا یه فنجون قهوه واسه من بیارین؟

عزیز خانم، نگاه نگرانش را از صورت سعید برگرفت و جواب داد:

- الان می آرم آقای دکتر.

و با نگرانی و تردید از اتاق بیرون رفت.



سعید ناله کوتاهی کرد. پری کتابی را که در دست داشت روی میز گذاشت و به سرعت بالای سر او رفت و به روی صورتش خم شد و پرسید:

– چیزی می‌خواید؟

سعید با صدایی گرفته جواب داد:

– آب.

لیوان را از بالای تخت برداشت و ایستاد. نمی‌دانست چه باید بکند و چگونه آب را به او بدهد. سعید به سختی خود را کمی روی تخت بالا کشید و پری لیوان را در مقابل او گرفت. چند جرعه نوشید و سرش را عقب کشید و به سختی سعی کرد بر روی تخت بنشیند. پری گفت:

– به چیزی احتیاج دارید؟

– باید برم شرکت، کارام مونه.

پری سر به زیر انداخت و محجوبانه گفت:

– من با اجازه اتون زنگ زدم و از منشی اتون خواستم کاری امروزتون رو لغو کنن.

نگاه قدر شناسش را به صورت پری دوخت. دلش می‌خواست از او تشکر کند اما گفت:

– اشتباه کردین، من خیلی کار داشتم.

پری به آرامی مانع برخاستن او شد و گفت:

– دکتر گفته که کاملاً استراحت کنید.

توان حرکت نداشت و بدون اصرار بیشتری، روی تخت دراز کشید و پرسید:

– ساعت چنده؟

– نزدیک یکه، الان می‌رم و از سوپی که عزیز خانم واسه اتون پخته میارم.

بلند شد و عزم رفتن کرد. سعید گفت:

– میل ندارم.

- باید چند قاشقی بخورین، نیروتون تحلیل رفته.
و از در بیرون رفت. عزیز خانم در آشپزخانه مشغول بود. بشقابی را پر از
سوپ کرد. عزیز خانم پرسید:

- بیدار شده؟

- آره.

- حالش چگونه؟

- از صبح بهتره، اما هنوز زمان می بره که خوب بشه.

- این دکتر دستش شفاست.

- آمپولی که بهش زد حسابی تبش رو پایین آورد.

بشقابی را در سینی گذاشت و به اتاق سعید رفت. سعید چشم بر هم
گذاشته بود. به شدت احساس خستگی و کسالت می کرد. هنوز تب داشت و آب
ریزش بینی و چشم و سرفه های خشک و کوتاه کسالتش را بیشتر می کرد. پری
به آرامی پرسید:

- خوابیدین؟

چشم باز کرد. نگاهی به سینی انداخت و گفت:

- اصلاً میل به غذا ندارم.

پری بر لبه تخت نشست و گفت:

- باید چند تا قاشق بخورین.

سینی را بر روی زانو جابه جا کرد. قاشق را در سوپ زد و آن را چند بار فوت
کرد تا کمی خنک شود، بعد آن را به طرف سعید که به کارهای او خیره شده بود
گرفت.

حرکات ظریف و پر از محبت پری، قلبش را می فشرد. در پشت آن صورت
خجالتی و سر به زیر، دو چشم براق نشسته بودند. یاد روز اولی که او را دیده
بود، افتاد و موهایی که در هوا تاب می خوردند و او که فرار می کرد. و حالا پری

روبرویش نشسته بود و قاشق سوپ را در مقابلش گرفته بود. روزی که به کوه می رفتند، پری عقب مانده بود و سعید هیچ گاه متوجه صورت مهربان و جذاب او با آن نگاه غمگین اما پرشور نشده بود.

پری که از نگاه خیره او خجالت زده می نمود، چشم به زیر انداخت. سعید چشم برهم گذاشت و سربرگرداند و گفت:

- میل ندارم.

پری قاشق را در بشقاب رها کرد و بلند شد و گفت:

- هر وقت میلتون کشید واسه اتون می آرم.

صورت او، پشت پلک های بسته اش نشسته بود. صحنه هایی از زندگی اش به سرعت از مقابل چشمانش می گذشتند. پری بود که موهای مواجش را در هوا تاب می داد و سعید از خودش می پرسید؛ (این دیگه کیه) سر میز شام، در گردش ها و در حیاط کوچک پشتی، زیر بید مجنون. یکی، دو باری از پشت پنجره دیده بودشان. او را به همراه نازنین که مستانه می خندید و سعید به خود تشر زده بود؛ (مثل احمقا پشت پنجره وانستا) و هر بار به سرعت از پشت پنجره دور شده بود. در کوه، سعید بود که به تمسخر گفته بود: (تنظیم تنفس، تنظیم قدم ها، تنظیم انرژی) نمی خواست او را ببیند یا نمی توانست او را ببیند. و پری چقدر آرام بود و سر به زیر. سعید هیچ گاه متوجه او نمی شد مگر مواقعی که نازنین او را به اسم صدا می زد و به حرف زدن تشویق می کرد. اصلاً دلیلی نداشت او متوجه نوه کلفت خانه اشان بشود. سعیدی که حتی متوجه دخترانی از طبقه اشراف نمی شد و امروز برای اولین بار، برق چشمان سیاه پری او را گرفته بود.

اندیشید؛ (من مریضم، مثل بچه ها شدم، مخصوصاً اینکه مامان و وحیدم نیستن. همه این ها هذیون تبه. مطمئنم فردا که حالم بهتر شد. مثل کوچولو هایی که همه رو مامان می بینن و هر کس دست محبت به سرشون بکشه

مامانشون می شه، فکر نمی کنم).

پلک هایش سنگین شده بود و خواب آرام آرام بر او غلبه می کرد. صدای آرام پری در گوشش پیچید:

- پیش از خوابیدن قرصتون رو بخورین.

دلش نمی خواست چشم باز کند. چشمانش سنگین شده بود. ناله ای کرد به نشانه (نه) و پری قاطعانه گفت:

- باید بخورین وگرنه نمی دارم بخوابین.

به سختی چشم باز کرد. پری قرص و لیوان را به طرفش گرفت. قرص را خورد و لیوان را به پری باز پس داد. پری لبخندی زد که به سرعت از روی لبش محو شد و خجالت زده گفت:

- حالا بهتره استراحت کنید.

سعید چشم بست و پری، پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید.



به میز تکیه داده بود و به آسمان سیاه شب خیره شده بود. اینجا اتاق سعید بود. هوایی که سعید در آن نفس می کشید، میزی که سعید به آن تکیه داشت. تختی که سعید بر روی آن می خوابید و پنجره ای که سعید از دریچه آن به آسمان خیره می شد. تنها مکانی در این خانه که آرزوی آمدنش را داشت و حالا در این اتاق سه در چهار سفید رنگ ایستاده بود. دو صندلی چوبی، یک ضبط صوت کوچک، یک تابلوی زیبا از یک ساحل شنی و یک تخت چوبی، تمام دارایی های این اتاق بود. او اینجا ایستاده بود و در هوایی نفس می کشید که سعید سال ها و سال ها نفس کشیده بود و تمام ذراتش را یک بار از تن خود عبور داده بود. دست هایش را درهم گره کرد. چقدر مردی را که روی تخت خوابیده بود را دوست می داشت. حالا که اینجا بود به فاصله ها فکر می کرد، به

تفاوت و به آتش کشیده بود و سعید، حتی از آن خبر نداشت.

آرزو می کرد کاش او به جای نازنین بود و سعید جای برادرش و آن روز، او می توانست طعم خوشبختی واقعی را بچشد. خوشحال بود که اینجاست. تمام شب گذشته به اینجا فکر کرده بود. برایش دیوار به دیوار بودن با سعید، غنیمتی بود و از روزی که به خانه خود بازگشته بود، بی تاب برگشتن به این خانه بود. سه هفته در کنار مردی که با تمام وجود دوستش می داشت زندگی کردن، هر چند که حتی نگاهش هم نمی کرد، برایش آنقدر لذت بخش بود که سردی رفتار او هم نتوانسته بود، دلسردش کند.

امروز دیگر طاقت از کف داده بود، مادر بزرگ را بهانه کرده بود و برای نفس کشیدن در هوایی که با نفس های سعید معطر شده بود به این خانه آمده بود. عادت کرده بود اگر خانم خانه نباشد، در اتاق سعید را امتحان کند و همیشه با در بسته برخورد می کرد. امروز که دستگیره را گرفته بود و در باز شده بود، تعجب کرده بود و با توجه به آنکه مادر بزرگش گفته بود سعید به شرکت رفته است، خوشنود شده بود که او فراموش کرده در را ببندد و در را باز کرده بود و بعد...

از تصور اینکه اگر او امروز به خانه نمی آمد چه بر سر سعید می آمد قلبش فشرده می شد. و حالا او اینجا بود و تمام روز از کنار سعید تکان نخورده بود، سعید ناله ای کرد، به طرف او برگشت. سعید چشم باز کرد. احساس سبکی بیشتری می کرد. هنوز پره های بینی اش می سوخت. اما بهتر از صبح بود. چشمش به صورت آرام پری خورد. پری پرسید:

- حالتون خوبه؟

- ساعت چنده؟

پری به ساعتش نگاه کرد و جواب داد:

- چیزی به یازده نمونده.

- عزیز خانم کجاست؟
 - خسته بود، رفت خوابید.
 - شما چرا نرفتن بخوابین؟
 - من خوابم نمی آید.
 - سرفه کرد. پری گفت:
 - حتماً خیلی گشنه اید، الان براتون غذا می آرم.
 سعید خودش را روی تخت بالا کشید. پری همان طور که به طرف در می رفت گفت:
 - سوپ رو واسه اتون گرم نگه داشتم. سعید با حالتی متفکر به دستان خود خیره شد. ذهنش پر بود از علامت سوال، علامت تعجب و... با افکارش مبارزه می کرد و سعی می کرد آنچه را آرام آرام در مغزش ریشه می دوانید از ذهن بیرون کند. پری سینی به دست به اتاق بازگشت و بر لبه تخت نشست. سعید گفت:
 - زحمتتون دادم.
 و صدایش پر از مهربانی بود. پشت پری لرزید. سر به زیر انداخت و جواب داد:
 - نه آقا، وظیفه امه.
 سعید به یاد آورد خودش به پری گفته بود: (نگفتن کلمه آقا، در مورد وحید صدق می کنه اما منو که خواستی صدا کنی، می گی آقا) از حرفی که زده بود پشیمان شده بود و خجالت می کشید پری قاشق پر از سوپ را به طرفش گرفت. سعید نگاه مهربانش را به صورت پری دوخت و گفت:
 - ازتون ممنونم.
 در آهنگ صدایش چیزی گوشنواز به پرواز درآمده بود. پری به سختی و با لکنت جواب داد:
 - خواهش می کنم.

نگاهش را به زیر انداخته بود، اما سنگینی نگاه سعید را احساس می کرد.
سعید سوپ را خورد و گفت:

- خوشمزه اس.

دلش می خواست سینی را روی زمین بگذارد و از اتاق بیرون برود. چیزی در وجودش می شکست، فرو می ریخت و او را هم با خود به قهقرا می کشانید. نگاه مشتاق سعید، آن لحن گرم و پویا، بند دلش را پاره می کرد و او را به سرزمین رویاها می برد.

قاشق دیگری را به طرف سعید گرفت و قاشق های بعدی را و سعید آرام و بی صدا غذایش را می خورد و از خودش می پرسید؛ (آیا واقعاً سه هفته با این موجود استثنایی زیر یک سقف زندگی کرده است؟)

غذایش که تمام شد، پری که به دنبال بهانه ای برای فرار بود، بلند شد.
سعید گفت:

- دست شما درد نکنه.

- خواهش می کنم.

دلش می خواست آن سوپ تمام شدنی نبود و او هنوز می توانست روبروی پری بنشینند و به صورت مهربان او چشم بدوزد. پری که از اتاق بیرون رفت، ستون فقراتش تیر کشی. به خود نهیب زد؛ (تو تا یکی دو هفته دیگه می ری اروپا، اون وقت مثل بچه ها زل زدی به این دختره که چی بشه؟) روی تختش دراز کشید و سعی کرد به افکارش سر و سامانی بدهد و عاقلانه تر فکر کند. پری به اتاق برگشت و گفت:

- به چیز دیگه ای احتیاج ندارین؟

بی آنکه نگاه کند جواب داد:

- نه، ممنون، میتونید برید استراحت کنید.

پری که رفتار گرم و محبت آمیز لحظات قبل سعید، نور امیدی در قلبش

روشن کرده بود، به سختی یکه خورد. کمی این پا و آن پا کرد و گفت:
- می رم آقا.

سعید به تابلوی روی دیوار خیره شد و سعی کرد، افکارش را پیرامون سفر و کارهایی که باید انجام بدهد متمرکز کند.

پری پیش از آنکه پا از در بیرون بگذارد، برگشت و به سعید نگاه کرد. سعید بر تابلوی روی دیوار ثابت مانده بود. به آرامی گفت:
- شب بخیر.

بی اختیار گفت:

- تو چند سالته؟

- بله؟

- ولش کن، شب بخیر.

پری کمی مردد نگاهش کرد و گفت:

- نوزده سال.

سعید نگاهش کرد. خودش هم نمی دانست چش شده و چرا با این که با تمام قوا سعی می کند، نمی تواند از فکر دختری که او را محو و تار و از پشت پرده ای از هذیان و تب صبح دیده بود، رها شود گفت:
- هنوز بچه ای.

و به خودش لعنت فرستاد که چرا این قدر تلخ زبان است، پری محبوبانه گفت:

- بله آقا، حق با شماست.

سعید روی تخت نشست و نگاهش کرد.

پری با نگرانی گفت:

- پتو رو بکشید روتون، حالتون بدتر می شه.

- نگران منی؟

پری که به طرفش می رفت تا پتویش را مرتب کند، بر جا خشکش زد. سر به زیر انداخت. احساس کرد بخار از سرش بلند می شود و به سختی نفس می کشد. سعید لبخندی زد و گفت:

– می دونی به چی فکر می کنم؟

– نه آقا.

– دخترای ایتالیایی هم به اندازه دخترای ایرانی مهربون هستن.

پری به زحمت بغضی را که در گلویش نشسته بود فرو خورد. سعید لبخندی از سر شیطنت زد و گفت:

– برو بیرون، می خوام بخوابم.

– بله آقا.

پیش از آنکه پری قدم از قدم بردارد گفت:

– از اینکه من دارم می رم اروپا خوشحالی؟

پری به سختی جواب داد:

– نه آقا.

فکر می کردم تو بیشتر از همه خوشحال بشی.

– بله آقا.

– پس خوشحالی.

– نه آقا.

– به جز بله و نه گفتن چیز دیگه ای بلد نیستی؟

پری گفت:

– شب بخیر.

– من از دیشب تا حالا خواب بودم. دیگه خوابم نمی آد.

– چی کار می تونم براتون انجام بدم؟

سعید روی تخت دراز کشید و پتو را تا زیر گردن بالا کشید و گفت:

- بشین و برام کتاب بخون.

پری جواب داد:

- چی بخونم؟

- هر چی دلت خواست.

پری به قفسه کتاب های بالای تخت نگاه کرد. سعید زیر چشمی نگاهش کرد. دلش نمی خواست برود و نمی خواست پری بداند او دوست دارد در کنارش بنشیند و کتاب خواندن بهانه است. پری دیوان حافظ را برداشت و روی صندلی نشست. سعید چشم برهم گذاشت.

پری گفت:

- نیت کنید.

سعید گفت:

- بگیر.

و پری کتاب را باز کرد و خواند:

سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
به جلوه گل سوری نگاه کردم
که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ
چنان به حسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا حسرت، آب از چشم
نهاد ز سودا به جان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایاغ
نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

وقت آن رسیده که حصاری را که به دور خود کشیده ای بشکنی و قدم به بیرون بگذاری. به اطراف خود خوب نگاه کن، هریک از مخلوقات خداوند به زبان حال خود به تو نهیب می زنند که دوران جوانی همچون عمر گل ها کوتاه است و تو باید لحظه به لحظه آن را ارزش گذاری و از آن نهایت استفاده را ببری. پری که جملات آخر را با گریه می خواند، دیوان حافظ را روی تخت رها کرد و بلند شد و گریه کنان از اتاق بیرون رفت. سعید دیوان را در دستش گرفت و به شعری که فال او بود خیره شد. دیوان را روی صورتش گذاشت و نفس عمیقی کشید. اتفاقی در شرف وقوع بود. دلش می خواست، با وحید حرف بزند. باید با کسی مشورت می کرد. باید یک نفر به او می گفت، چه شده؟ زیر لب گفت: (دوقلوهای کوچیک و بزرگ) کتاب را از روی صورتش برداشت و به جای خالی پری، خیره شد.

فصل یازدهم

چشم که باز کرد منتظر بود پری را در اتاق ببیند اما هیچ کس در اتاقش نبود. از تخت پایین آمد و با نگاهی جستجوگر از اتاق بیرون رفت. صدای آب از آشپزخانه می آمد. لبخند روی لبش نشست. ناگهان سرفه اش گرفت. به صدای سرفه او، عزیز خانم از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- بیدار شدی؟ چرا صدام نکردی؟

- سلام.

- سلام مادر جون، امروز چطوری؟

- خیلی بهترم.

به طرف آشپزخانه سرک کشید و منتظر ماند پری را در آستانه در آشپزخانه

ببیند. عزیز خانم گفت:

- تا یه آبی به دست و صورتت بزنی، صبحانه ات آماده اس.

به عزیز خانم نگاه کرد و گفت:

- باشه.

دلش می خواست از پری بپرسد. می خواست بداند او کجاست، اما غرور

همیشگی اش مانع از آن بود که لب از لب باز کند. مشتی آب به صورتش زد و به

خود گفت؛ (واسه ام صبحونه میاره، می دونم که میاره) پشت میز نشست. عزیز

خانم سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- برو تو تخت واسه ات می آرم اون جا.

- حالم بهتره.

- هنوز مریضی سرفه هات رو نمی بینی؟

- عزیز خانم، خیلی بهترم. در ضمن می خوام برم شرکت. عجله دارم.

- دکتر گفته باید چند روز استراحت کنی.

- شما که نمی خوای بابا بیاد و عذرم رو بخواد.

- شما عذرت موجهه.

- عزیز خانم با من یکی به دو نکن.

سینی را پیش کشید و گفت:

- خودمو به سرما نمی دم.

عزیز خانم چهره درهم کشید و گفت:

- به پدرتونم زنگ بزنید.

- زنگ زده بود؟

- دیروز به هزار زحمت سرشون کلاه گذاشتم.

دل دل می کرد عزیز خانم حرفی از پری بزند و عزیز خانم، بی آن که چیزی

از پری بگوید، به آشپزخانه برگشت.

صبحانه اش را با بی میلی تمام کرد و به اتاقش رفت. دیوان حافظ هنوز روی

صندلی بود، آن را برداشت و شعری را که فال او بود پیدا کرد و یک بار دیگر

خواند. لبخندی گوشه لبش نشست و گفت:

- همه چیز درست می شه.

عزیز خانم گفت:

- داروهاتون رو بخورید.

و لیوان آب را به طرفش گرفت. با خوشحالی گفت:

- چشم خانم.

لیوان را گرفت و بر لبه تخت نشست. عزیز خانم با تعجب نگاهش کرد. قرص
هایش را خورد.

عزیز خانم گفت:

- شربت سینه یادتون نره.

یک قاشق شربت خورد و گفت:

- خیلی تلخه.

- عوضش حالت رو بهتر می کنه.

حوله اش را برداشت و سعی کرد خود را بی تفاوت نشان بدهد و پرسید:

- پری خانم نیست؟

- صبح زود رفت.

عزیز خانم همان طور که لیوان را از اتاق بیرون می برد، گفت:

- یه تلفن به پدر و مادرت بزن.

گوشی را برداشت و شماره همراه وحید را گرفت و منتظر شد. بعد از چند بار
بوق خوردن صدای وحید در گوشی پیچید:

- سلام.

- سلام.

- خونه ای؟

- آره، حالتون خوبه؟

- ما خوبیم، تو چطوری؟ صدات گرفته؟

- یه کم سرما خوردم.

- صدات که حسابی گرفته.

خطاب به کسی دیگر گفت:

- سعیده... می گه سرما خوردم.

سعید گفت:

- سلام برسون، به همه.
- صدای مادرش در گوشی پیچید:
- سعید جان.
- سلام مامان، خوبی؟
- ما خوبیم، تو چطوری؟
- خوبم.
- دیروز از صبح تا شب زنگ زدیم، نتونستیم پیدات کنیم.
- شرمنده ام مامان، کار داشتیم.
- موبایلتم خاموش بود. سرما خوردی؟
- چیز خاصی نیست مامان.
- دلم هزار راه رفت. می دونستم یه اتفاقی واسه ات افتاده.
- مامان عزیزم، من خوبم. الان خوب خوبم.
- از صدات معلومه، بابات می خواد باهات حرف بزنه.
- سعید دستی به موهایش کشید.
- آقای مجد گفت:
- الو.
- سلام بابا.
- سلام. شرکتی؟
- می خوام برم.
- اگه خیلی مریضی نمی خواد بری.
- خوبم بابا نگران نباشین.
- از کارا چه خبر؟ دیروز شرکت چه خبر بود؟
- خبر خاصی نبود، همه جا امن و امانه.

- اون جنسا رسید؟
- کدوم جنسا؟
- مگه تو دیروز شرکت نبودی؟
- چرا بابا... ولی سرم شلوغ بود، امروز رسیدگی می کنم.
- یه امروز طاقت بیار، ما فردا می آییم.
- گوشه رو می دین به وحید؟
- بیا وحید، با تو کار داره؟
- جانم.
- خوبی؟
- آره.
- کی بر می گردین؟
- امروز می آییم. ساعت چهار بعد از ظهر پروازمونه.
- می آم فرودگاه.
- نه زحمت می شه، حالم نداری.
- به زمین خیره شد و گفت:
- باید باهات حرف بزنم.
- وحید صدایش را پایین آورد و پرسید:
- اتفاقی افتاده؟ تو شرکت مسئله ای پیش اومده؟
- شرکت نه.
- پس چی شده؟
- احتیاج دارم باهات حرف بزنم.
- وحید با لحنی مردد و متفکر گفت:
- چیزی شده؟
- نمی دونم، اصلاً چیزی نمی دونم.

- باشه، می بینمت.
- زن داداشم میارید؟
- لبخند روی لب های وحید نشست. جواب داد:
- هفته دیگه با عمو و خاله می آن. واسه جشن نامزدی.
- کی؟ جشنتون چه موقعه اس؟
- دقیقاً جمعه بیست و سوم.
- اوه، که این طور.
- چطور؟
- هیچ چی.
- عروسیمونم هفت، هشت ماه بعدشه.
- بهت تبریک می گم.
- انشاء.. واسه تو.
- سعید خندید و گفت:
- انشاء..
- وحید فریاد کوچکی کشید و گفت:
- هی، تو چی گفتی؟
- سعید خندید و گفت:
- بعد از ظهر می بینمت.
- نه، نه قطع نکن، من تا بعد از ظهر دیوونه می شم، موضوع چیه؟
- با خودم فکر کردم داداشای دو قلو، حتی اگه دو سال تفاوت سنی داشته باشن درست نیست سوا سوا زن بگیرن.
- سعید، تو...
- بعد از ظهر می بینمت.
- قطع نکن.

سعید در حالی که می خندید ارتباط را قطع کرد.

نازنین به آرامی پرسید:

- چیزی شده؟

وحید با خوشحالی گفت:

- فکر می کنم سعید یه کاری دست خودش داده.

نازنین با نگرانی گفت:

- چه کاری؟

- نگران نباش.

به اطراف نگاه کرد و به آرامی گفت:

- یک نفر رو پیدا کرده که دلش رو بلرزونه.

نازنین با شوق کودکانه ای فریاد زد. همه سرها به طرف آنها چرخید. عمو کمال با شیطننت گفت:

- چی تو گوش دختر ما خوندی که این قدر ذوق کرد.

نازنین می خواست دهان باز کند که وحید زودتر از او گفت:

- هیچ چی عمو.

آقای مجد گفت:

- خیر، دیگه ما غریبه هستیم.

وحید به آرامی خطاب به نازنین گفت:

- لطفاً به کسی چیزی نگو. می خوام مطمئن بشم، بعد.

- باشه.

خانم مجد گفت:

- نگران سعیدم.

خانم محببان گفت:

- انشاء.. که چیزی نیست. حتماً یه سرماخوردگی کوچیکه وگرنه حتماً عزیز

خانم بهتون خبر می داد.

آقای محببان حرف همسرش را تایید کرد و گفت:

- حق با خانمه، حتماً چیز خاصی نیست.

نازنین گفت:

- بریم بیرون؟

وحید لبخندی زد و گفت:

- بریم.

و با صدای بلند گفت:

- عمو اجازه می دین من و نازنین بریم حافظیه؟

آقای محببان خنده کشاری کرد و گفت:

- به اندازه یک هفته می تونید همدیگه رو ببینید. واسه ناهار برگردید.

وحید خجالت زده سر به زیر انداخت و محجوبانه گفت:

- چشم.

و خطاب به نازنین گفت:

- آماده شو.

نازنین برخاست و به اتاقش رفت. آقای محببان سوئیچ اتومبیلش را به طرف

وحید گرفت و گفت:

- ناهار نمی خوریم تا بیایدها.

وحید گفت:

- تاکسی می گیریم.

- درسته ابوقراضه من به پای رعد تیزپای شما نمی رسه، اما لنگان لنگان

قدمی بر می داره.

- این چه حرفیه عمو؟

- پس بگیرش.

- چشم.
- سوئیچ را گرفت و با صدای بلندی گفت:
- من بیرون منتظر تم.
- و خطاب به جمع گفت:
- فعلاً با اجازه، خیلی هم ممنون.
- خوش بگذره.
- خانم مجد گفت:
- مواظب خودتون باشید.
- نگران نباشید.
- نازنین هم از اتاق بیرون آمد و گفت:
- اومدم، ا، تو که هنوزم اینجایی!
- بریم؟
- بریم.
- شانه به شانه هم از در بیرون رفتند. آقای محبب خان خندید و گفت:
- خدا خوشبختشون کنه.
- و از همه طرف صدا بلند شد:
- ان شاء..

فصل دوازدهم

خانم مجد دست سعید را محکم چسبید و گفت:

- هنوزم داغی!

- خوبم مامان، به خدا خیلی بهتر از دیروزم.

وحید از آیینہ نگاهی به عقب انداخت و گفت:

- خدایا قسمت ما هم بکن. کاشکی منم شیراز نیومده بودم.

سعید گفت:

- حسود هرگز نیاسود.

- بیا اینم جوابیه ها.

خانم مجد پرسید:

- خیلی حالت بد بود؟

- نه مامان، به جای این حرفا از شیراز بگین، چه خبر؟

آقای مجد گفت:

- بهتر بود خودت می اومدی و خبرای شنیدنی رو می دیدی.

خانم مجد گفت:

- جای تو حسابی خالی بود!

- چرا نازنین رو با خودتون نیاوردین؟

وحید خندید.

آقای مجد چشم غره ای به او رفت و گفت:

- هفته دیگه با پدر و مادرش می آن.

- پس بالاخره آقا وحیدم رفت.

- خدا انشاء.. قسمت شما کنه.

سعید خندید. خانم مجد با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- تو خندیدی؟

- نباید بخندم!

- عجیبه! اولین باره که تو، بدون هیچ عکس العملی، فقط می خندی.

وحید گفت:

- نه دیگه مامان جان، این داداش حسود من طاقت نیاورده، شب عروسیم

تنها باشم، می خواد تو یه شب با من داماد بشه.

آقای مجد گفت:

- تو ایتالیا!

و به قهقهه افتاد. خانم مجد چهره درهم کشید و گفت:

- این تخم لق ایتالیا رو هم تو، تو دهن این بچه شکستی.

- مامان! من خودم خواستم.

وحید از آینه نگاهش کرد. دلش می خواست زودتر به خانه برسند و او

خلوتی پیدا کند و با سعید حرف بزند. به جز صدای گرفته و سرفه های گاه به

گاهش که نشان از سرماخوردگی اش بود، چیزی از رفتار و حالات روزهای

گذشته در وجودش نمانده بود. او دیگر آن سعید چند روز پیش نبود. چشمانش

برق می زد و صدایش می لرزید. حالت وحید را داشت بعد از دیدن نازنین و

وحید بی صبرانه منتظر بود حرف های او را بشنود. اندیشیده بود او از صرافت

رفتن به ایتالیا افتاده و حالا، سعید بی تفاوت نشسته بود و اجازه می داد پدر و

مادرش در مورد رفتن او جر و بحث کنند. فکر می کرد او عاشق شده و این عشق او را از رفتن بازخواهد داشت ولی حالا احساس می کرد اشتباه کرده است.

سعید گفت:

- خب می گفتین، تو شیراز چه خبر بود؟

- سلامتی.

- و دوری شما.

- یعنی شما به فکر دوری ما هم هستین؟

- دست شما دردنکنه دیگه.

جلوی در حیاط توقف کرد. خانم مجد گفت:

- مگه شما نمی آین تو؟

سعید گفت:

- اگه شما اجازه بدین نه، البته اگه وحید خسته نباشه.

- نه، من خسته نیستم.

آقای مجد چهره درهم کشید و گفت:

- یعنی چی؟ ما تازه از راه رسیدیم. خودتم که صدات در نمیاد.

وحید گفت:

- من خسته نیستم، چند روزی هم هست که همدیگه رو ندیدیم، می خوایم

با هم باشیم.

سعید خندید و گفت:

- مخصوصاً اینکه از این به بعد، آقا صاحبم پیدا می کنن و دیگه واسه ما

وقت ندارن.

- سعید!

خانم مجد گفت:

- تو خونه هم می تونید همدیگه رو ببینید.
 سعید به برادرش خیره شد و گفت:
 - اگه داداش خسته نباشه ترجیح می دم بیرون بینمش.
 وحید لبخندی از سر مهربانی زد و گفت:
 - چقدر بگم، خسته نیستم.
 آقای مجد در را باز کرد و همان طور که پیاده می شد، غرولندکنان گفت:
 - اینا که به حرف ما اهمیت نمی دن خانم.
 خانم مجد با نگرانی به سعید نگاه کرد و گفت:
 - آخه تو حالا حال داری!
 - نگران من نباش، از ماشین که نمی خوام پیاده شم.
 به وحید نگاه کرد و گفت:
 - زود برگردین.
 - باشه.
 از ماشین پیاده شد. سعید هم پیاده شد و جلو، درکنار برادرش نشست.
 وحید چند بوق کوتاه برای مادرش زد و به راه افتاد. زیر چشمی به سعید نگاه کرد و گفت:

- خب، چه خبر قربان؟
 - سلامتی، خبرا که پیش شماست. نازنین چطور بود؟
 - خوب بود، سلام رسوند.
 - سلامت باشه.
 - گفت بهت بگم، دلش حسابی واسه ات تنگ شده.
 - منم همین طور.
 - از خودت بگو، چه خبر؟
 - بی خبری، خبر خاصی نیست.

- واسه همین ازم خواستی پیام بیرون؟
- سعید خندید. وحید با شیطننت گفت:
- پس یه چیزی هست که باعث خنده تو شده.
- آره، فکر کنم یه چیزی هست.
- جالب شد، منتظرم.
- سعید لبخند بر لب سر به زیر انداخت. وحید زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:
- یعنی تو داری خجالت می کشی!
- مگه من نمی توئم خجالت بکشم؟
- بابا، پس حسابی جدی هستی.
- نمی دونم.
- نمی دونی، ایمان آوردم جدی هستی، حالا این خانم خوشبخت کیه؟ من می شناسمش؟
- می شناسیش.
- می شناسمش؟
- آره.
- وحید با تعجب نگاهش کرد و پرسید:
- کیه؟
- سعید سر به زیر انداخت و جواب داد:
- پری.
- وحید ترمز کرد و با تعجب گفت:
- پری؟!
- چه خبر ته؟ دیوونه شدی؟
- تو گفتی پری؟

سعید به عقب نگاه کرد و گفت:

- بهتره راه بیفتی، وسط خیابون وایستادی.

ماشین را کنار کشید. به طرف سعید چرخید و گفت:

- تو عقلت تاب برداشته؟

سعید به دست هایش خیره شد و با لحنی مصمم و جدی جواب داد:

- خیلی هم حالم خوبه.

- این امکان نداره!

- چرا؟

- پری، تو می دونی بابا...

سعید به میان حرفش دوید و گفت:

- نظر هیچ کس برام مهم نیست.

- سعید، عاقل باش.

- می شه بگی عیش چیه؟

- اون هیچ عیبی نداره، خیلی هم خانمه.

- پس چی؟

- استغفرا..سعید، چرا متوجه نیستی؟

- متوجه چی؟

- اصلاً ببینم، چطور شد؟ تو که محل سگ به این دختر نمی داشتی، تو کافی شاپ یادت می آد چه بلایی سرش آوردی؟

- می دونم.

- خب؟

- شما که رفتین، حالم خیلی بد بود، وحشتناک. دیروز صبح که بیدار شدم، دیدم دارم تو تب می سوزم. در رو که باز کرد و اومد تو اتاقم فکر کردم از شدت تب خیال برم داشته. اصلاً نشناختمش. فقط دیدم یه پری از در اومد تو. تا

به حال این جووری به یه آدم از پشت وهم و خیال و تب و هذیان نگاه نکرده بودم. تمام مدت پیشم بود و مراقبم. نمی دونم چطور شد؟ نمی دونم چطور شد؟ هر بار که چشم باز کردم اون خم شده بود رو صورتم و مراقب حالم بود. دیدم وقت بیداری هم دارم بهش فکر می کنم. خودمم نمی دونم به این احساس تازه، به این جوجه یه روزه، چی باید بگم. باید با تو حرف می زدم.

- می دونی، همون تاثیر تب بوده، از سرت می پره.

- نمی پره.

- فکر می کنم هنوزم تب داری.

- تو وقتی نازنین رو هم دیدی، همین احساس رو داشتی؟

وحید نگاهش کرد. در چشمان سعید چیزی مثل حس جوانه زدن می

درخشید. لبخندی روی لب های وحید نشست. پرسید:

- پری؟

- پری.

- جواب بابا رو چی می دی؟

- به بابا ارتباطی نداره.

- پری چی؟ نظر اون چیه؟

- نمی دونم.

- پس فقط نصف قضیه حله.

- یه حسابایی کردم.

- پس نصف دیگه قضیه رو هم حل کردی.

- مطمئن نیستم. حدس می زنم.

- از کجا؟

- نمی دونم، احساسم بهم می گه...

لب های وحید به نیشخند باز شد. سعید به تندى و دلخوری نگاهش کرد و

گفت:

- چیه؟ به چی می خندی؟
- معذرت می خوام.
- نه، بگو. چی به نظرت خنده داره؟
- این که تو هم احساس داری.
- لب های سعید به خنده باز شد. گفت:
- مسخره!
- داشتی می گفتی، از احساس.
- خودتو لوس نکن.
- وحید حالت متفکری به خود گرفت و گفت:
- بهتره بیشتر فکر کنی.
- می دونی که از فکر کردن بیخود متنفرم.
- رو راست باشیم؟
- رو راست باشیم!
- تو داری از ایران می ری، درسته؟
- آره.
- شاید همه اش به یک ماهه نرسه، پس چرا می خوای با زندگی دختر مردم بازی کنی؟
- من...من؟
- تو عاشق شدنت هم مثل عاشق نشدنات خودخواهانه اس.
- سعید سر به زیر انداخت.
- وحید گفت:
- با احساس و آبروی اون دختر بازی نکن.
- نگاه خیره اش را به روبرو دوخت و گفت:

- می دونی که بابا هیچ وقت راضی نمی شه اونو تو خونواده بپذیره. بنابراین فکر مطرح کردنش تو خونه رو از سرت بیرون کن. اون نوه کلفت ماست. حتی اشاره کردن به پری باعث می شه مادر بزرگشم کارش رو از دست بده و من مطمئنم تو آدمی نیستی که راضی به این کار باشی.

- این چه ربطی به...

- سعید این دیگه بچه بازی نیست، اصلاً بازی نیست. یه کم عاقل باش. به خاطر خدا دست از افکار بچه گونه بردار. نازنین یه بار بهم گفت، برو تو آئینه و به خودت نگاه کن. گفت؛ ببین آدم تو آئینه چی بهت می گه. من کاری رو که اون بهم گفته بود، انجام دادم. می دونی آدم تو آئینه چی بهم گفت؟ گفت هر چی دلت می گه عین حقیقته و من رفتم دنبال دلم، چون دلم داشت بهم راست می گفت. حالا همون نصیحت رو به تو می کنم. برو تو آئینه به خودت نگاه کن و ببین آدم تو آئینه بهت چی می گه و همون کار رو انجام بده.

سعید آرام و متفکر به حرف های برادرش گوش می داد.

وحید ادامه داد:

- به خاطر خودت، با احساس و آینده مردم بازی نکن.

فرمان را محکم چسبید. لحظاتی سکوت در اتومبیل حکمفرما بود وحید گفت:

- بهتره بریم خونه.

فرمان را چرخاند. چرخ های اتومبیل از جا کنده شد و وحید راه خانه را در پیش گرفت.

نیاز داشت با خودش خلوت کند. باید روبروی آئینه می نشست و می دید آدم درون آئینه چه می گوید.



کنار عزیز خانم نشست و گفت:

- خسته نباشی عزیز خانم.

عزیز خانم سرش را از روی لباسی که دکمه اش را سفت می کرد بلند کرد و

گفت:

- تو هم خسته نباشی پسرم.

لبخند تصنعی زد و گفت:

- داری خیاطی می کنی؟

عزیز خانم با تعجب نگاهش کرد و جواب داد:

- آره، دکمه هاش شل شده.

عزیز خانم دوباره روی لباسی که در دست داشت خم شد. سعید به خود

نهیب زد؛ (پرس دیگه، معطل چی هستی؟)

و گفت:

- خسته می شی عزیز خانم.

عزیز خانم نگاهش کرد و با تردید گفت:

- نه، نمی شم.

به خودش تشر زد؛ (پرس دیگه) و پرسید:

- پری خانم چطورن؟

- خوبه.

- اون روز اون شب حسابی زحمتش دادم.

- وظیفه اش بود آقا.

- نه، البته که این طور نیست. به من لطف کرد.

- نه آقا، وظیفه اش رو انجام داد.

- دلم می خواد ازش تشکر کنم، کی میاد اینجا؟

- نیازی به تشکر نیست، اون کنیز شماست.

- عزیز خانم دیگه این جووری در مورد پری حرف نزنید. گفتید کی می آد؟
 - نمیدونم آقا از وقتی که از اینجا رفته، ازش بی خبرم.
 سعید کمی این پا و آن پا کرد و گفت:
 - می شه شماره تلفنش رو بهم بدین؟
 و به عزیز خانم خیره شد. آماده هر عکس العملی بود حتی شنیدن جواب
 منفی و خود را برای اصرار بیشتر آماده کرده بود.
 عزیز خانم گفت:
 - تو کاسه چینی هاست. می دونی کجاست؟
 - پیداش می کنم.
 - پری روی کاغذ نوشتش. برو خودت بردارش، دوباره بذارش سرجاش.
 چشمان سعید از شادی برق می زد. به زحمت خود را کنترل کرد تا فریاد
 نکشد. گفت:
 - ممنون، باشه.
 و به سرعت از کنار عزیز خانم بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت و عزیز
 خانم بی خیال دوباره روی لباس خم شد. سعید تمام قفسه ها را گشت و کاغذ را
 پیدا کرد. شماره را به حافظه موبایلش سپرد و کاغذ را دوباره در قفسه گذاشت.
 به اتاقش رفت و شماره را گرفت و منتظر شد. چند بار بوق خورد و صدایی در
 گوشی پیچید:
 - بله؟
 - سلام خانم.
 - سلام، بفرمایید.
 - مجد هستم، سعید مجد!
 - آقای مجد؟! بله، حالتون خوبه آقا، اتفاقی افتاده؟
 - نه خانم.

- برای عزیز اتفاقی افتاده؟
 - نه خانم ایشون خوب هستن.
 به خودش فشار آورد و گفت:
 - من، با پری خانم کار داشتم.
 زن با تعجب گفت:
 - پری؟
 - بله، می خواستم بابت زحماتشون ازشون تشکر کنم.
 - زحمات؟
 - بله خانم هستن؟
 - رفته کلاس کامپیوتر.
 - می تونید آدرس کلاسش رو بهم بدید؟
 - آدرس کلاسش رو؟
 خودش هم نمی توانست باور کند با سماجت به دنبال دختری می گردد تا به
 او بگوید مرد درون آئینه چه گفته و از او بخواهد که روبروی آئینه بنشیند و از
 زن درون آئینه بپرسد، آره یا نه. زن با دودلی گفت:
 - یادداشت کنید آقای مجد.
 - بله بفرمایید.
 زن با صدایی مردد و حالتی از شک، آدرس را می گفت و سعید یادداشت می
 کرد. سعید گفت:
 - خیلی به من لطف کردید.
 - ببخشید آقای مجد، شما مطمئنید که حال عزیز خانم خوبه؟
 - مطمئن باشید خانم، همین الان می گم بهتون زنگ بزنه، شما هم مطمئن
 بشید. با بنده امری نیست؟
 زن با تردید گفت:

- نه، عرضی نیست.

- خداحافظ.

ارتباط را قطع کرد و روبروی آئینه ایستاد. لبخندی به مرد درون آئینه زد و گفت:

- عجله کن مرد تو آئینه، ممکنه کلاش تعطیل بشه.

به سرعت از اتاقش بیرون آمد و همان طور که به طرف در می رفت گفت:

- عزیز خانم یه زنگ خونه پسرت بزن.

و منتظر جواب نماند و به سرعت از در بیرون رفت.

تمام طول راه به حرف هایی که می خواست بزند، فکر کرده و خود را آماده کرده بود تا هر حرفی شنید، جوابی برایش داشته باشد.

از لحظه ای که روبروی در کلاس کامپیوتر پری ایستاده بود، هزار بار به خودش گفته بود؛ (مطمئنی) و با ایمانی قلبی به خودش جواب داده بود؛ (هر چه بادا باد، من مطمئنم. من سعیدم و سعید هر کاری که می کنه حتماً بهش ایمان داره) نگاهش به در بود که حس شیرین انتظار را تجربه می کرد. اولین باری که احساس می کرد، قلبش از روی عشق می تپد و چشمانش قامتی را التماس می کنند که پری وار از پله ها سرازیر شود و او احساس کند، هر قدم بر روی قلب او فرود می آید.

انبوهی از دختران از در آموزشگاه بیرون می آمدند. نگاهش را در جستجوی پری، در میان دختران یک لباس، تیزتر کرد. در میان آنها نبود و سعید احساس کرد قلبش به سختی فشرده می شود. فرمان را محکم با دو دست چسبید و گفت:

- حتماً دیر رسیدم. شب بهش زنگ می زنم.

برای آخرین بار به طرف در چرخید و دیدش که به آرامی از پله ها پایین می آمد. با چهره ای درهم و متفکر، در حالی که کلاسورش را محکم به سینه

چسبانده بود. سعید احساس کرد قلبش به زودی از جا کنده خواهد شد. از ماشین پیاده شد و صدا زد:

- پری... پری خانم.

پری با تعجب به طرف او چرخید و گفت:

- شما هستین؟

به طرفش رفت و روبرویش ایستاد و در حالی که لبخند به لب داشت گفت:

- خوشحالم که پیداتون کردم.

- شما اینجا چیکار می کنید؟

- باید می دیدمتون.

پری احساس کرد رنگش پریده، در خودش مچاله شد و گفت:

- بهتره برین، اینجا کلاس منه.

- اومدم دنبال شما.

- متاسفم آقای مجد.

سر به زیر انداخت. دخترانی که از آموزشگاه بیرون می آمدند، با تعجب

نگاهشان می کردند و در حالی که در گوش هم پیچ می کردند، می گذشتند.

سعید گفت:

- بهتره بریم، همه دارن نگامون می کنن.

- من خودم می رم.

- باید باهات حرف بزنم.

قلب پری به شدت می تپید. نفسش به شماره افتاده بود و پاهایش سنگین

شده بود. به سختی جواب داد:

- من هیچ حرفی با شما ندارم.

و سربرگرداند. سعید با تحکم گفت:

- تو اجازه نداری قبل از گوش دادن به حرف های من بری.

پری لحظه ای ایستاد و بی آنکه نگاهش کند گفت:

- متاسفم آقا.

- بهتره بری سوار ماشین بشی. می رسونمت.

- خودم می رم.

- گفتم برو سوار شو، همین الان.

پری نگاهش کرد. سعید برافروخته و عصبی به نظر می رسید.

- برو سوار شو.

پری سر به زیر انداخت و به طرف ماشین رفت. سعید هم پشت سر او راه

افتاد.

سوار شدند و در میان نگاه های ناباور همه، سعید به راه افتاد. از گوشه چشم

به پری که سر به زیر نشسته بود، نگاه کرد. چهره اش از هم باز شد و با لحنی

مهربان گفت:

- معذرت می خوام، نباید سرت داد می کشیدم.

دو قطره اشک روی گونه های پری سرخورد.

سعید گفت:

- تقصیر خودت بود. سر دخترای حرف گوش نکن باید داد کشید.

شانه های پری شروع به لرزیدن کرد.

سعید گفت:

- تو داری گریه می کنی؟

کنار کشید و پارک کرد. به طرف پری چرخید و گفت:

- من که معذرت خواهی کردم.

- واسه...اون...نیست...آقا.

- پس واسه چیه؟

- چیز...نیست...آقا.

- ما سر کلاس نیستیم. منم آقای معلم نیستیم. می شه اینقدر بهم نگی آقا؟
پری سر تکان داد.

سعید گفت:

- حالا بسه، نمی خوام گریه کنی.

شانه های پری می لرزید.

سعید گفت:

- بسه دیگه.

و پری همچنان گریه می کرد.

با تحکم گفت:

- می گم بسه پری.

گریه پری شدت گرفت. سعید، صاف نشست و به روبرو خیره شد و گفت:

- خب هر وقت گریه ات تموم شد بهم بگو.

چند دقیقه ای گذشت. پری به زحمت خود را کنترل کرد و ساکت شد.

سعید از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت:

- تموم شد؟

پری با صدایی خیس از گریه گفت:

- معذرت می خوام.

سعید به راه افتاد و گفت:

- اومده بودم باهات حرف بزنم.

و منتظر شد تا پری چیزی بگوید. پری احساس کرد حالت تهوع دارد، به

سختی مانع عق زدن خودش شد.

سعید که او را ساکت دید گفت:

- شاید به نظرت احمقانه برسه، اما من...

به پری نگاه کرد و گفت:

- می شه باهم بریم تو یه فضای سبز؟ اون جواری راحت ترم.
پری سرش را به نشانه تایید حرف او تکان داد.
سعید لبخندی زد و گفت:
- ممنون.

و روی پدال گاز فشرد.
تا رسیدن به فضای سبز هر دو ساکت بودند. فضای سبز دنجی پیدا کردند.
سعید توقف کرد و گفت:

- می شه بریم تو پارک؟
پری بی آنکه به پارک نگاه کند، دستگیره را گرفت و در را باز کرد و پیاده
شد. سعید لحظه ای نگاهش کرد و پیاده شد. پری کنار ماشین منتظرش بود.
دلش مثل سیرو سرکه می جوشید و فکرش کار نمی کرد.
سعید به کنارش آمد و گفت:
- بریم.

و شانه به شانه هم به راه افتادند. سعید از گوشه چشم نگاهش کرد.
کلاسورش را محکم در دست می فشرد. رنگش پریده بود و دستانش می لرزید.
پرسید:

- ناراحتی؟

پری سر به زیر انداخت و جواب داد:
- نه، خوبم.

- ممنون که قبول کردی اومدی... بشینیم؟
روی نیمکتی نشستند. سعید سری به اطراف چرخاند و گفت:
- چقدر خلوته! مگه نه؟
- بله آقا.
- البته این جواری بهترم هست.

خندید و به طرف پری که ساکت نشسته بود، چرخید. خنده روی لب هایش ماسید. حالتی جدی به خود گرفت و گفت:

- بهتره شروع کنم. فکر می کنم مادرت منتظرت باشه، درسته؟

- بله آقا.

- می شه یه خواهشی ازت بکنم.

پری نگاهش کرد. سعید، با چهره ای مصمم گفت:

- دیگه به من نگو آقا.

و پری خجالت زده سر به زیر انداخت. سعید گفت:

- حتماً فهمیدی واسه چی اومدم دنبالت.

ساکت شد تا پری حرفی بزند و او چیزی نگفت، تا سعید ادامه بدهد. سعید

گفت:

- از حاشیه رفتن متنفرم. ایراد من اینکه که خیلی رک هستم. واسه همینم

بریم سر اصل مطلب.

به پری نگاه کرد و گفت:

- تو نظرت در مورد من چیه؟

پری ناباورانه نگاهش کرد و گفت:

- بله؟

سعید خندید و گفت:

- مثل اینکه این دیگه خیلی صریح بود... راستش پری...!

نگاهش کرد و گفت:

- پری خانم...!

سر به زیر انداخت و پری را منتظر گذاشت.

پری گفت:

- من باید برم.

سعید به تندی نگاهش کرد و گفت:

- من هنوزم حرفم رو نزدم.

- ولی آقا...

- به من نگو آقا!

- بله.

- به حرفام گوش کن بعد اگه خواستی برو.

پری سر به زیر و منتظر نشست. سعید به حرف آمد و گفت:

- می دونی که به زودی از ایران می رم.

- بله.

- اینم می دونی که به زودی وحید ازدواج می کنه و...

- بله.

- فکرشم نمی کردم یه روزی این روزا رو ببینم. وحید یه طرف دنیا و من یه طرف دیگه. اصلاً فکرش رو نمی کردم یه روز وحید زن بگیره، اگه بخوام رو راست باشم می دونستم بالاخره یه روزی یه زنی پیدا می شه و اون رو از من دور می کنه، اما نمی خواستم باورش کنم. اما آدم از هر چی بترسه، به سرش می آد. بالاخره اون زن پیدا شد و اتفاقی که نباید افتاد. واقعاً بهم ریخته بودم. من و وحید تو خط این کارا نبودیم. اولش با نازنین از در دشمنی در اومدم، اما وقتی نشستیم و با خودم فکر کردم و دیدم وحید بهش علاقه داره، تصمیم گرفتم به علاقه وحید احترام بذارم. با خودم گفتم، هر چی پیش می آد بیاد. من کاری به کار نازنین ندارم. وحید رو می شناختم و می دونستم دیگه راه برگشتی نیست. با نازنین خوب شدم اما توی دلم، اون رو مقصر می دونستم، مقصر تو جدایی من و برادرم. وقتی وحید مصمم شد که باهاش عروسی کنه، احساس کردم دیگه جای من اینجا نیست و تصمیم گرفتم از ایران برم.

زهرخندی زد و ادامه داد:

- یکی از اخلاقای خیلی بد من اینکه نمی‌تونم چیزی یا کسی رو که دوست دارم، با دیگران شریک بشم. من نمی‌تونستم و نمی‌تونم وحید رو با نازنین شریک بشم. بنابراین تصمیم گرفتم از ایران برم و اون رو واسه نازنین بذارم. فکر کنم وحید خودشم راضیه که واسه نازنین بمونه. متوجه تو نشده بودم. حتی تو اون چند هفته ای که تو خونه امون بودی، اون قدر سرگرم نازنین و وحید بودم که حواسم به هیچ کس دیگه ای نبود، اما اون روز که...
به پری خیره شد و گفت:

- فکرش نمی‌کردم این طوری بشه، اما شد.
و سر به زیر انداخت. پری در حالی که به سختی بغض خود را کنترل می‌کرد گفت:

- متاسفم آقا.

- به من نگو آقا.

- اما شما آقا هستین. آقای مجد.

- این درست نیست.

- آقای مجد دیگه می‌خوانین دل چه کسی رو بسوزونین؟

- پری!

- من نوه خدمتکارتون هستم. پدرتون از اینکه با من سر یه میز غذا بخوره اکراه داره. از اینکه من با مهمونش تو یه اتاق بخوابم ناراحته. من نوه خدمتکارتون هستم. بین ما دنیایی از فاصله هاست.
- واسه من این چیزا مهم نیست.

پری به سعید خیره شد و در حالی که او را از پشت هاله ای از اشک محو و گنگ می‌دید، ادامه داد:

- من فقط به درد این می‌خورم که شما باهام دل دخترای پولداری رو که واسه اتون تب و ضعف می‌کنن بسوزونین. من کجا، شما کجا؟

سعید گفت:

- این حرفا چیه پری؟ من دوستت دارم. من، سعید مجد، به خدا دروغ نمی گم.

- من نمی توئم که...

به گریه افتاد.

سعید گفت:

- اگه جمله ات رو کامل کنی، می دارم و می رم، واسه همیشه.

- اگه شما می تونین به راحتی با احساس دخترا بازی کنین، من نمی توئم با احساسات خودم با قلب خودم و با آینده مادر بزرگم، بازی کنم. من...

- به من نگاه کن پری، با توام، می گم نگاه کن.

پری نگاهش کرد. سعید پرسید:

- تو چشمای من دروغ می بینی؟

پری به گریه افتاد. سعید دوباره پرسید:

- تو چشمای من دروغ می بینی؟ می دونی، وحید بهم گفت، برم روبروی آیینه بشینم و ببینم مرد تو آیینه چی می گه. پری بهم اعتماد کن. مرد تو آیینه دروغ نمی گه. منم دروغ نمی گم. دیگه تو که من رو می شناسی. می دونی که رو هوا حرف نمی زنم.

پری نگاهش کرد و گفت:

- پدرتون...

سعید به میان حرفش دوید و گفت:

- می دونی که اون برام مهم نیست. من همیشه خودم واسه خودم تصمیم گرفتیم.

- این مسئله اونقدرام که شما فکر می کنین ساده نیست.

- اگه تو به من اعتماد کنی ساده می شه.

پری لحظاتی چند نگاهش کرد. دلش می خواست بگوید مدت ها منتظر چنین لحظه ای بوده است. بارها و بارها در خواب و رویا دیده است، دوشادوش او قدم برمی دارد. دستانش را می گیرد و به دوراهی می پیچد. دلش می خواست، دستانش را بگیرد و فریاد بزند؛ او هم دوستش دارد و به خدا قسم که همیشه به او وفادار بوده و تا همیشه به او وفادار خواهد ماند. سر به زیر انداخت و گفت:

- پدرتون! آینده مادر بزرگم، اون نمی تونه...

ایستاد و گفت:

- متاسفم آقا.

سعید روبرویش ایستاد و گفت:

- من تا ساعت نه، منتظر تلفن هستم. برو روبروی آینه بشین و اگه زن تو

آینه بهت گفت؛ (نه بهش اعتماد نکن)

بهم زنگ بزن.

پری به راه افتاد. سعید از پشت سرش گفت:

- فقط به چیز.

پری همان طور پشت به او ایستاد.

سعید گفت:

- به من اعتماد کن پری، فقط همین.

پری به سرعت به راه افتاد. سعید روی نیمکت افتاد و زیر لب تکرار کرد؛

(بهم اعتماد کن پری، اعتماد کن، من فکر همه جاش رو کردم، بهم اعتماد کن).



فکر کنم واسه جشن شما ایران نباشم.

وحید با تعجب نگاهش کرد.

خانم مجد گفت:

- منظورت چیه؟
- سعید سر به زیر انداخت و گفت:
- چند روز پیش از رفتن شما کارام رو جور کردم.
- وحید گفت:
- بهتره فراموشش کنی.
- نمی تونم ایران بمونم.
- آقای مجد گفت:
- یعنی چی نمی تونم ایران بمونم.
- وحید گفت:
- پشت تلفن که یه چیزای دیگه می گفتی.
- هنوزم می گم.
- پس منظورت از این حرف چیه؟
- من از قبل برنامه هام رو ردیف کرده بودم.
- تو اشتباه کردی.
- خانم مجد گفت:
- تو هیچ جا نمی ری.
- ولی من می رم.
- حتی واسه جشن نامزدی من.
- سر به زیر انداخت.
- آقای مجد گفت:
- نگران نباشید، اون هیچ جا نمی ره.
- بلند شد و گفت:
- ولی من می رم، می دونید که.
- و به اتاقش رفت.

خانم مجد گفت:

- اون چشه؟

وحید نگاهی به در بسته اتاق برادرش انداخت و گفت:

- من می تونم حدس بزنم موضوع چیه.

خانم و آقای مجد نگاهش کردند. وحید به خود آمد و گفت:

- باید یه زنگ به نازنین بزنم ببینم کی می رسن تهران.

بلند شد و به اتاقش رفت.

سعید روی تخت دراز کشید و از پنجره به آسمان سیاه شب خیره شد.

چه اتفاقی افتاده بود؟ چه چیزی در شرف وقوع بود. شب سرنوشت او رقم می خورد. ماندن! رفتن! و پری چه خواهد گفت اگر بشنود، سعید خواهد رفت، با او یا بی او. به ساعت روی دیوار نگاه کرد. تلفن همراهش را روی سینه گذاشت و چشم بست. همه چیز در ذهنش مرتب بود. اگر امشب پری تلفن می زد دیگر خیالش راحت می شد و با خیالی آسوده چمدانش را می بست. هیچ چیزی نمی توانست او را از تصمیمی که گرفته بود، باز دارد. حساب همه چیز را کرده بود. جزئیات را برای چندین بار بازرسی کرده بود و حالا منتظر بود تا سرنوشتش را خودش بسازد. به ساعت نگاه کرد و با چشم حرکت ثانیه شمار را دنبال کرد. زیر لب گفت؛ (فقط پنج دقیقه مونده. زنگ بزن پری، به خاطر خدا) انگار از عقربه ثانیه شمار آویزان شده بودند و او با سرعت به دور ساعت می چرخید. زمان برایش به کندی می گذشت. تلفن روی سینه اش، با هر نفس بالا و پایین می رفت. سراپا گوش بود و منتظر تا صدای زنگ تلفن او را از جا بپراند و ثانیه شمار به سرعت می چرخید.

- فقط دو دقیقه پری.

و صدای زنگ تلفن، لبخند را روی لبانش نشانده. به سرعت نشست و گوشی

را محکم در دست گرفت. نفس عمیقی کشید تا خود را کنترل کند و دکمه را

فشرده و به آرامی گفت:

- بله.

صدای محبوب پری را شناخت.

- سلام.

لبخند روی لب هایش بیشتر خود را به رخ کشید. گفت:

- سلام.

و منتظر ماند تا پری چیزی بگوید. چند لحظه ای منتظر بود و چون صدایی

نشنید گفت:

- الو، قطع شد؟ الو!

- نه قطع نشد.

- ساکت شدید، فکر کردم قطع شد.

پری دوباره سکوت کرد.

سعید گفت:

- خوشحالم که زنگ زدی.

- من...

- هیس! خرابش نکن. خب؟

- مطمئن نیستم کار درستی کردم.

- زن تو آینه بهت چی گفت؟

- گفت...

- خب؟

- گفت بهت اعتماد داشته، همیشه.

سعید خندید و گفت:

- معلومه زن عاقلیه.

- ولی...

- تو کار زن تو آئینه ولی و اما نیار. بهم اعتماد کن.

- اعتماد دارم.

- باید ببینمت.

- الان؟

سعید خندید و گفت:

- مسلما الان نه، فردا، وقت داری؟

- فردا! نازنین داره می آد.

- نازنین؟

- آره.

سعید لحظه ای فکر کرد و گفت:

- می آی فرودگاه؟

- آره، نازنین بهم زنگ زده بود، گفت فردا بهم می گه کی می رسن.

- خوبه، پس تو فرودگاه می بینمت.

- آخه!

- پری تو رو خدا این قدر آخه و ولی و اما نکن.

- هر چی شما بگین.

- پس، تا فردا.

- خداحافظ.

- خدا... راستی تو پاسپورت داری؟

- واسه چی می پرسی؟

- داری یا نه؟

- آره دارم. گفتم شاید یه روزی لازم بشه.

- عالییه!

- چطور؟ منظورت چیه؟

- قرار شد همه چی رو بذاری به عهده من.

- ولی، این...

- خداحافظ، فردا می بینمت.

- آقا...

تماس را قطع کرد. روی تخت افتاد و دستانش را به دو طرف باز کرد. می رفت تا سرنوشتش را آن گونه که خود می خواهد بسازد.

فصل سیزدهم

زیر چشمی به پری که سر به زیر در گوشه ای ایستاده بود نگاه کرد. چطور تا به حال متوجه زیبایی های این دختر نشده بود. یادش آمد. مهیار می گفت شهریار از پری خوشش آمده است و از این که چنین موجودی را در برابر چشمان حریص شهریار به نمایش گذاشته بود به خود لعنت فرستاد.

آقای مجد غرولندکنان گفت:

– کی به این دختره خبر داده؟

وحید نگاهی به سعید کرد و گفت:

– نازنین بهش زنگ زده.

– بهتره به زنت بگی حد خودش رو بشناسه.

سعید از روی صندلی بلند شد و به طرف دیگری رفت.

خانم مجد گفت:

– به نظر من که خیلی هم خانمه.

آقای مجد پوزخندی زد و گفت:

– تا معیار خانم بودن رو با چی بسنجی.

وحید به طرف سعید رفت و گفت:

– ناراحت شدی؟ تو باید...

سعید به میان حرفش دوید و گفت:
 - فکر می کنی من با حرفای بابا زندگی می کنم.
 - سعید تو هنوزم رو حرفت هستی؟
 سعید چهره درهم کشیده اش را به طرف دیگری چرخاند و گفت:
 - آره.
 - ولی تو...
 - بهم گفتی ببینم مرد تو آینه بهم چی می گه.
 وحید سر به زیر انداخت و سعید ادامه داد:
 - من به نصیحتت گوش دادم و به خاطرش ازت ممنون هستم.
 - تو مختاری، این آینده توئه.
 سعید لبخند زد. وحید به او خیره شد و گفت:
 - باید واسه اش حسابی مبارزه کنی.
 - می دونی که هر چیزی رو بخوام به دست می آرم.
 وحید خندید و گفت:
 - به خاطر همین کله شقیاته که ازت خوشم می آد.
 بلند گو، اعلام کرد؛ پرواز شیراز به زمین نشست. سعید با خنده گفت:
 - درست مثل خودتم داداش.
 وحید خندید و گفت:
 - دلم واسه اش یه ذره شده.
 و به سرعت از سعید دور شد. سعید به طرف پری رفت و به آرامی پرسید:
 - حالت خوبه؟
 پری خجالت زده جواب داد:
 - خوبم، شما خوبید؟
 - شما خودتی.

پری لب به دندان گرفت. سعید لبخندی زد و گفت:

- می بینمت.

و به طرف عمو کمال که با دستانی از هم گشوده به طرفش می آمد، رفت و او را در آغوش کشید. نازنین هم به طرف پری رفت و او را در آغوش کشید.

سعید گفت:

- خوش اومدین.

- چه عجب ما شما رو تو فرودگاه دیدیم!

- چوب کاری نکنید دیگه آقای محببان.

- ای شیطون.

با خانم محببان هم سلام و احوالپرسی کرد و خوش آمد گفت. نازنین به

طرفش رفت و گفت:

- سلام.

- سلام نازنین، بهت تبریک می گم.

- ممنون، انشاء.. نوبت شمام به زودی برسه.

خندید و گفت:

- ان شاء..

- اوه فکر کنم به زودی باید واسه ات آستین بالا بزنم.

- مگه زن داداشم نیستی، زحمتش رو بکش.

همه خندیدند و گونه های نازنین سرخ شد و گفت:

- پس عجله هم داری؟

سعید زیر چشمی به پری که خجالت زده ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

- خیلی زیاد.

خانم مجد گفت:

- من که از خدامه شاید این جوری تو ایران موندگار شه.

آقای مجد گفت:

- بهتره بقیه حرفا رو بذاریم واسه خونه.

آقای محببان گفت:

- بریم که این رفیق شفیق من طبق معمول، دلش می خواد کارها روال معمولی خودش رو طی کنه.

از فرودگاه بیرون آمدند. سعید کنار ماشین ایستاد و گفت:

- می تونم از تون اجازه بگیرم؟

آقای محببان گفت:

- از من؟

- بله، خواهش می کنم.

چشمکی زد و گفت:

- حرف دل داداشمه، چیکارش کنم داداش شدم واسه همین دیگه.

وحید غرید:

- سعید چی داری می گی؟

سعید بی توجه به او گفت:

- می شه این دوتا قناری یه کم دیرتر بیان خونه؟

وحید غرید:

- سعید!

آقای محببان قهقهه ای زد و گفت:

- می دونستم، من می گم تو بیخود نمی آی فرودگاه، پس زوری آوردنت.

- نه عمو، به خدا از طرف خودش می گه.

- نه عمو جان، دیگه فایده ای نداره.

سعید هم خندید. آقای محببان گفت:

- سر و کله زدن با پیر و پاتالایی مثل ما حتماً خسته کننده اس.

- سعید با چرب زبانی گفت:
- شما که اول جوونیتونه، ماها زیادی بی حوصله ایم.
- برید خوش باشید.
- ممنون.
- وحید گفت:
- ولی عمو...
- می دونم عمو جان، شوخی کردم. نازی تو که خسته نیستی؟
- نه بابا.
- وحید چپ چپ به سعید نگاه کرد.
- سعید گفت:
- عوض تشکر کردنته؟
- نازنین دست پری را چسبید و گفت:
- خیلی خوشحالم که تو اومدی.
- منم همین طور.
- چه خبر؟
- پری به سعید نگاه کرد و گفت:
- خبرا که زیاده.
- باید همه رو واسه ام تعریف کنی.
- حتماً.
- وحید گفت:
- سوار شو دیگه، چرا وایستادی؟
- بذار بابا اینا برن.
- چه فرقی داره؟
- داره داداش بزرگه، داره.

برای آنها دست تکان داد و دور شدنشان را به تماشا ایستاد. بعد رو به نازنین و پری چرخید و گفت:

– نازنین خانم، بفرمایید.

نازنین در عقب را باز کرد و رو به پری گفت:

– سوار شو.

– نه دیگه نازنین جون.

نازنین با تعجب به سعید نگاه کرد.

سعید گفت:

– پری خانم پیش من می شینه.

نازنین با چشمانی گرد شده به پری نگاه کرد. پری سر به زیر انداخت و گفت:

– بهت که گفتم خیلی خبراس.

نازنین با تعجب به وحید نگاه کرد. نگاهی گیج وحید روی چشمان نازنین ثابت ماند. شانه بالا انداخت و گفت:

– منم خبر نداشتم.

سعید گفت:

– سوار نمی شید؟

و رو به پری ادامه داد:

– سوار شو پری خانم.

و خودش پشت فرمان نشست. پری به وحید نگاه کرد.

وحید گفت:

– بفرمایید پری خانم.

و در عقب را باز کرد و سوار شد. نازنین که هنوز هم گیج بود سوار شد و پری هم در صندلی جلو، سر به زیر نشست.

نازنین گفت:

- کسی در این مورد حرفی به من نزده بود.
سعید سوئیچ را چرخاند و ماشین روشن شد.
وحید گفت:

- من جسته و گریخته یه چیزایی شنیده بودم. اما...
نازنین گفت:

- پری فکر می کردم ما با هم دوستیم.
- معذرت می خوام. می خواستم وقتی اومدی همه چیز رو بهت بگم.
- خب سعید خان، حسابی زرنگ شدی ها، من فقط دو هفته نبودم، اون وقت تو رفیق عزیز من رو گول زدی.
- خودش راضی بود. بهتر از من کی هست که بتونه این جوری نازش رو بکشه هان؟

چشمان نازنین گرد شد و گفت:
- خدای من! حرفای جدید می شنوم. این با خودش چیکار کرده؟
وحید گفت:

- باید از پری بپرسی، پری خانم چی به خوردش دادی؟
پری خجالت زده سر به زیر داشت.

سعید قهقهه ای زد و گفت:

- دیگه هیچ چی نیست که بخوام.

نگاهی به پری انداخت و گفت:

- به جز یک چیز که اونم به گرم پری بستگی داره.

پری گفت:

- بله؟

نازنین خندید و گفت:

- دیگه روت رو زیاد نکن.

سعید پخش را روشن کرد. صدایش را زیاد کرد و روی گاز فشرد.

نازنین گفت:

– چه خبر ته؟

و سعید به قهقهه خندید. نازنین به وحید نگاه کرد. وحید سرش را تکان

داد.



نازنین به سعید و پری که دوشادوش هم می رفتند، اشاره کرد و گفت:

– پس اتفاق افتاد.

– منظورت چیه؟

– متوجه شده بودم پری سعید رو دوست داره، اما نمی دونستم سعید هم

این جوریه.

– من بهش گفتم اشتباه می کنه، اما اون گوش نداد.

نازنین ایستاد. وحید هم ایستاد و به طرف او چرخید.

نازنین گفت:

– منظورت از این حرف چیه؟

– به اونا نگاه کن.

نازنین نیم نگاهی به آنها کرد و گفت:

– من دو تا آدم رو می بینم که دارن با هم راه می رن. نمی شنوم، اما حتماً

حرفای قشنگ هم می زنن.

– نازنین گوش کن...

– تو گوش کن وحید، تو چقدر دوستم داری؟

– خیلی.

– خیلی زیاد؟

- معلومه.
- آگه من نوه خدمتکارتون بودم بازم دوستم داشتی؟
- نازنین؟
- جواب من رو بده.
وحید به چشمانش خیره شد و جواب داد:
- آره، دوستت داشتم.
- حالا به اونا نگاه کن و ببین چی می بینی؟
وحید بی آنکه نگاهشان کند جواب داد:
- دو تا آدم که با هم راه می رن، نمی شنوم، اما حتماً حرفای قشنگ هم می زنن.

نازنین خندید و گفت:
- سعید راه سختی در پیش داره. بهم قول بده کمکش می کنی!
- می دونی که این کارو می کنم.
- خوشحالم وحید.
وحید لبخند مهربانی زد و گفت:
- منم خوشحالم.
سعید گفت:
- دنیای عجیبیه، نه؟
پری سری به اطراف چرخاند. پارک در آرامش خاصی فرو رفته بود جواب داد:

- بله.
- راستش یه چیزی هست که باید بهت بگم. واسه همین اصرار داشتم که ببینمت.
پری نگاهش کرد. به روبرو خیره شده بود. ادامه داد:

- من هفته دیگه از ایران می رم.
رنگ پری پرید، ایستاد.
سعید هم روبرویش ایستاد و گفت:
- و می خوام تو هم با من بیای.
پری لحظاتی گیج و منگ نگاهش کرد. سعید لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- بهم اعتماد کن.
- متاسفم سعید.
- من فکر همه چیز رو کردم. تمام حسابامم کردم.
- این امکان نداره.
سعید بی توجه به او ادامه داد:
- فقط مونده بلیط، یکی یا دو تا، تو همینش مونده بودم.
- تو فکر کردی بچه بازیه؟
- از اینم ساده تره.
- من و تو...
- نه پری، ما این جوری بهتره.
- باید از اول می فهمیدم تمام حرفات یه بازی بود.
- به زن توی آینه فکر کن.
پری به چشمانش خیره شد و گفت:
- زن تو آینه...
سعید لبخند زد و گفت:
- دروغ نمی گه.
- سعید عاقل باش.
- من هر وقت اراده کردم، هر چی که خواستم به دست آوردم. چیزی تو دنیا

نمونده که بخوام و واسه ام آماده نشده باشه. حالا هم همین طوره.

- من هر چیزی نیستم.

- واسه همینم هست که من بیشتر اصرار دارم.

- سعید، این دیگه بازی نیست، متاسفم.

- صبر کن پری، یه لحظه به حرفام گوش کن و اگر نخواستی برو.

پری سر به زیر ایستاد. سعید گفت:

- تو بهتر از من می دونی اگه من بخوام با پدرم مبارزه کنم، راه درازی در پیش دارم. اون راضی می شه، یعنی مجبوره که راضی بشه. ولی راضی شدنش واسه من قیمت داره. می دونم می خوام بگی پدرمه و من باید به حرفاش گوش بدم، اما من نمی تونم به حرفاش گوش بدم. واسه این که اون یه زورگوی خودخواهه.

روبروی پری ایستاد و گفت:

- به خاطر عزیز خانمم که شده نمی خوام رو در روش وایستم. می خوام تو عمل انجام شده قرارش بدم.

- تو یه بچه پولداری، این منم که بعد از این ماجرا تو عمل انجام شده قرار می گیرم.

سعید با حالتی برافروخته گفت:

- تو در مورد من چی فکر می کنی. یعنی من این قدر کثیفم؟

پری دستپاچه گفت:

- من منظورم این نبود، من...

سعید چهره درهم کشید و گفت:

- باشه، هر جور میلته، من می خواستم عقد کنیم و از ایران بریم. محضرشم دیده بودم. وقتی که از اروپا برمی گشتیم اون نمی تونست حرفی بزنه. چون دیگه کار از کار گذشته بود. اصلاً شاید یه بچه هم داشتیم. حالا برو... برو پری.

پری آستین کتش را چسبید. سعید سربرگرداند. پری به آرامی گفت:

- من می ترسم.

- اگه می ترسی برو.

پری سر به زیر انداخت. سعید روبرویش ایستاده بود. نزدیک او و آستین کتش را چسبیده بود. چه روزها که او را از پشت پنجره نگاه کرده بود. لباس هایش را اتو کرده بود و بوییده بود. چه شب ها که با یاد او به رختخواب رفته بود و تا صبح با خود کلنجار رفته بود و صبح درحالی که هنوز قلبش آکنده از مهر او بود، از رختخواب بیرون آمده بود و حالا سعید روبرویش ایستاده بود و به نوه خدمتکارشان پیشنهاد ازدواج می داد. او باید به سعید اطمینان می کرد تا به سوی خوشبختی برود.

سعید گفت:

- فکر می کردم می تونم زندگیم رو خودم بسازم.

دستش را عقب کشید و آستینش از بین انگشتان پری بیرون آمد. پشت به او کرد. تمام روزهای تلخ انتظار و خودخواهی های سعید در مقابل چشمان پری جان گرفت. چقدر تلاش کرده بود تا به این روز برسد و حالا پشت به این روز می کرد. گوشه کت را چسبید و گفت:

- من و تو، نه، ما، ما می سازیمش.

و در ذهن گفت؛ (آره، من و تو، با هم می سازیمش. برام مهم نیست چی می شه. من می خوام از این چیزی که هست، نهایت استفاده رو برم) سعید به طرفش چرخید. پری لبخندی زد و گفت:

- هر چی تو بگی.

سعید خندید. به نازنین و وحید نگاه کرد و گفت:

- اگه بابام بفهمه دیوونه می شه.

پری محجوبانه سر به زیر انداخت.

سعید گفت:

- قول می دی به نازنین چیزی نگی؟

- ولی...

- پیش از رفتن بهشون می گیم. نمی خوام کسی چیزی بدونه.

پری چشم برهم گذاشت و گفت:

- هر چی تو بگی.

نازنین به طرفشان رفت و گفت:

- چی به هم می گین یواشکی.

سعید خندید و با خوشحالی گفت:

- این یه رازه.

- خدای من، راز، چقدرم سریع رشد می کنه.

- عصر تکنولوژی به زن داداش.

- تو شیطونم بودی و ما نمی دونستیم.

وحید لبخند مهربانی به روی پری زد و گفت:

- سعید که اذیتتون نمی کنه؟

و پری محجوبانه جواب داد:

- نه.

- باید بررسی پری که من رو اذیت نمی کنه.

نازنین گفت:

- تو خوب بلدی از حق خودت دفاع کنی.

- تو این قدر زبون دراز بودی و... ما می دونستیم.

هر چهار نفر به خنده افتادند. وحید نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- بهتره بریم.

پری گفت:

- من دیگه می رم خونه.

نازنین گفت:

- با ما نمی آی؟

- نه باید برم خونه.

- ولی...

وحید تعارف کرد:

- به ما افتخار بدین.

و سعید سر به زیر انداخت.

پری جواب داد:

- دلم می خواد بیشتر پیشتون باشم ولی مطمئناً توی جمع خانوادگیتون

حرفایی هست که حضور من در اون جا صورت خوشی نداره. باشه واسه بعد.

نازنین گفت:

- ولی چیزی نیست...

سعید که بیشتر نگران عکس العمل پدرش بود گفت:

- هر جور راحت تری. بیا بریم می رسونمت.

- خودم می رم.

- دیگه نشد ها، بیا بریم.

نازنین گفت:

- قلدر بازی ام بلده.

سعید تشر زد:

- بریم.

درکنار هم به راه افتادند. نازنین بلند بلند حرف می زد و همه را به خنده می

انداخت.

سعید زیر گوش پری گفت:

- فردا صبح می آم دنبالت، شناسنامه ات رو هم بیا. ساعت هشت و نیم،
سر کوچه اتون.
پری نگاهش کرد و با خود گفت؛ (خدایا خودم رو سپردم دست تو).

فصل چهاردهم

برای رفتن آماده بود. حتی اصرار های نازنین هم نتوانسته بود او را منصرف کند. سراز پا نمی شناخت و برای رفتن بی تاب بود. چند روزی بود که زندگی اش رنگ دیگری به خود گرفته بود. همه چیز طلایی بود. آن قدر شیطنت می کرد که همه را شیفته خود کرده بود. حتی آقای مجد هم که رضایت داده بود او به ایتالیا برود پشیمان شده بود. خانم مجد خودش را با کارهای مربوط به جشن نامزدی وحید سرگرم کرده بود، اما دلش از رفتن سعید گرفته بود. سعی می کرد خود را به کار مشغول کند، تا فکر رفتن او این قدر عذابش ندهد. وحید سردرگم بود بین او و نازنین.

سعید لبخندی زد و گفت:

– از گریه پشت سرم متنفرم.

خانم مجد اشک هایش را پاک کرد و گفت:

– فرودگاه که نیایم گریه هم که نکنیم.

– مادر من، من خیلی زود بر می گردم قول می دم.

نازنین گفت:

– فقط یادت باشه واسه نامزدی ما نموندی.

– انشاء.. واسه عروسیتون می آم.

وحید با چهره ای درهم و غمزده گفت:

- واسه نامزدی هستی و نمی مونی، واسه عروسی بر می گردی؟

- خندید و گفت:

- از همین جا قول می دم که واسه عروسیتون بیام.

به ساعتش نگاه کرد. باید می رفت، پری منتظرش بود.

گفت:

- خب، من دیگه باید برم.

آقای مجد دستی به موهای کم پشتش کشید و گفت:

- مواظب خودت باش.

آقای محببان او را از زیر قرآن رد کرد. وحید پشت فرمان نشست و نازنین

هم سوار شد. سعید برای آخرین بار، مادرش را در آغوش کشید و گفت:

- منتظر نوه های خوشگل باش.

خانم مجد که متوجه منظور او نشده بود و فکر می کرد، منظور او وحید

است، لبخند تلخی زد و گفت:

- جات حسابی خالیه!

گونه مادرش را بوسید و از در بیرون رفت. برای آخرین بار به خانه نگاه کرد

و سوار شد. وحید حرکت کرد. چهره درهم داشت. دلش می خواست با همه دعوا

کند و اگر نازنین نبود داد و بیداد راه می انداخت. سعید زیرچشمی نگاهش کرد

و گفت:

- عصبانی هستی؟

- آره.

- متاسفم.

- تاسف تو فایده ای واسه من نداره.

نازنین گفت:

- وحید! سعید داره می ره. درست نیست این جواری باهش حرف بزنی.
سعید خندید و به آرامی گفت:
- تو اول شروع کردی.
وحید به تندی نگاهش کرد. سعید با بی تفاوتی سر برگرداند.
وحید گفت:
- ولی من، مثل تو...
سعید به ساعتش نگاه کرد و گفت:
- من دارم می رم. نذار هر وقت یادت افتادم یاد یه وحید بداخلاق غرغرو بیفتم. می شه عجله کنی؟
وحید گفت:
- حداقل به پری فکر می کردی.
سعید به رو به رو خیره شد و گفت:
- بهش فکر کردم، خیلی زیاد.
- واسه همینم هست که داری می ری.
- نصف رفتنم به خاطر اونه.
نازنین گفت:
- تو خودت شروع کردی.
خندید و گفت:
- هی وحید، من الان این حرف رو به تو گفتم.
وحید غرید:
- من فکر کردم تو آدم شدی.
سعید حالتی جدی به خود گرفت و گفت:
- شدم.
- معلومه!

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- زودتر وحید.

نازنین گفت:

- به پروازت می رسی.

- آره داداش عزیزم، تا چند ساعت دیگه از دست ما خلاص می شی.

- موضوع این نیست، پری تو فرودگاه منتظرمه.

نازنین با تعجب گفت:

- پری؟!!

وحید گفت:

- اون بیچاره رو چرا کشیدی فرودگاه؟

- یه چیزی هست که باید بهت بگم.

وحید نگاهش کرد. سعید گفت:

- من دارم با پری از ایران می رم.

- تو چی گفتی؟

وحید اتومبیل را کنار کشید. سعید گفت:

- ما عقد کردیم و حالا داریم با هم از ایران می ریم.

- تو چیکار کردی؟

نازنین با تعجب گفت:

- عقد کردین؟

- آره عقد کردیم.

- سعید تو...تو...

- چاره دیگه ای نداشتیم.

- اگه بابا بفهمه!

- ما تو ایتالیا هستیم. پیش بابا نیستیم که اون چیزی بفهمه.

نازنین با لبخند گفت:

- بهتون تبریک می گم.

- ممنون.

- نازنین، خواهش می کنم.

- به نظر من که ایرادی نداره.

- متشکرم نازنین.

- ولی تو...

- این زندگی منه، من مختارم و می بینی که سرنوشت من رو خودم ساختم.

- تو...

نازنین گفت:

- وحید یادت باشه به من چه قولی دادی.

- ولی این موضوع...

- تو بهم قول دادی.

وحید روی فرمان کوبید و راه افتاد. تا رسیدن به فرودگاه هر سه نفر ساکت بودند.

هرکس در افکار خود غرق بود و به چیزی می اندیشید. وحید چهره درهم داشت و با عصبانیت رانندگی می کرد. سعید به رو به رو خیره شده بود و برای آینده نقشه می کشید و نازنین به ماجراهایی که در این چند ماهه اتفاق افتاده بود می اندیشید. به فرودگاه که رسیدند، سعید گفت:

- زحمتتون دادم.

نازنین گفت:

- میایم تو، می خوام پری رو ببینم.

- و پیش از آنکه وحید عکس العملی نشان بدهد، از اتومبیل پیاده شد.

سعید نگاهی به برادرش کرد و بی آنکه حرفی بزند پیاده شد. وحید روی فرمان

کوبید و پیاده شد و دنبال سعید و نازنین به طرف سالن فرودگاه رفت.

نازنین گفت:

- باهاش کجا قرار داشتی؟

سعید گفت:

- اوناهاش، اونجاس.

پری که انتظار دیدن نازنین را نداشت خجالت زده به طرفشان رفت. نازنین

او را در آغوش کشید و گفت:

- باید بهم می گفتی.

- من خواستم بگم، ولی...

سعید گفت:

- من ازش خواستم چیزی نگه.

- از بس که بدجنسی!

پری خودش را از آغوش نازنین بیرون کشید و به وحید سلام کرد. وحید به

سنگینی جواب سلامش را داد. سعید گفت:

- بهتره عجله کنیم. باید پیش از پرواز کارامون جور شده باشه.

نازنین نگاهی به وحید کرد و گفت:

- دلم می خواد تو کارا کمکتون کنم.

چمدان سعید را برداشت و گفت:

- پری کمک می خوای؟

و اشاره کرد به دنبال او برود. پری هم چمدانش را برداشت و گفت:

- ممنون می شم.

و به همراه نازنین از دو برادر دور شدند.

سعید گفت:

- خب داداشی!

سعید کمی این پا و آن پا کرد و گفت:
- خیلی اذیتت کردم، همیشه.
وحید عکس العملی نشان نداد.
سعید او را در آغوش کشید و گفت:
- خیلی دوستت دارم داداشی.
وحید دستانش را به دور کمر او حلقه کرد و او را محکم به خود فشرد و گفت:
- زود برگرد سعید دلم برات تنگ می شه.
بلندگو اعلام کرد مسافرین پرواز دویست و هشتاد و نه، به مقصد رم، برای انجام امور گمرکی به سالن پرواز بروند.
سعید خودش را از آغوش بردارش بیرون کشید و گفت:
- خیلی دوستت دارم.
- بهتره عجله کنی نمی خوامی که از پرواز جا بمونی.
دوشادوش هم به راه افتادند. تا چند ساعت دیگر زندگی برای هر دوی آنها مسیری جدا از یکدیگر رقم می زد. دستان یکدیگر را محکم در دست می فشردند و می رفتند تا سرنوشتشان را خودشان رقم بزنند.

پایان

و من الله التوفيق

ساعت : ۰۲/۱۷

روز : جمعه

۱۹ / اسفند ماه / ۱۳۹۰

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه خدای